

یک شاخه شب بو

عباس صحرائی

دوازده داستان کوتاه

فهرست

چند کلمه پیشگفتار

ماخولیا ۱ - ۷

روزهای آفتابی ۸ - ۱۵

یک مکالمه کوتاه ۱۶ - ۱۷

جاسم ۱۸ - ۲۲

نم نم باران ۲۳ - ۲۶

خاله پوران ۲۷ - ۳۱

قهوه ای که خورده نشد ۳۲ - ۳۴

آموزش ۳۵ - ۳۸

یک شاخه شب بو ۳۹ - ۴۲

احضار ۴۲ - ۴۶

خانه تسخیر شده ۴۷ - ۴۹

مرتضی و سرگرد ناصری ۵۰ - ۵۴

چند کلمه

....از سالها قبل که « خانه تسخیر شد » ، بر همه ما ، ماجرا ها گذشت ...

پاره ای از « یک شاخه شب بو » ، روایاتی از آن ماجرا ها استو پاره ای

دیگر ، آن حال و هوا را دور زده است ...در:

« روز های آفتابی » ، « جاسم » و « نم نم باران » صحبت از طپش های دل

است ...

هر چه هست « یک شاخه شب بو » در تلاش است که « بوئی » داشته باشد .

شک دارمنظر شما چیست ؟
ع . ص

ماخولیا

وقتی پرستار برای چندمین بار آمد بالای سرش ، دومین تزریق مرفین کار خودش را کرده بود و از پیچ و تاب درد کلافه کننده ای که امانش را بریده بود و استفراغ های مداومی که گلویش را می فشرد و قصد داشت خفه اش کند ، خبری نبود . قطرات سرم مثل تکانهای ثانیه گردی تنبل به آرامی در رگ دستش سرازیر می شد . با برطرف شدن فشار خرد کننده دردی که بیش از چهار ساعت توانش را بریده بود ، مثل اینکه سنگین ترین بار را زمین گذاشته باشد ، احساس آرامشی سبک و راحت داشت .

با پشت دست صدای زبری صورت اصلاح نشده اش را درآورد و با لبخندی کمرنگ از پرستار تشکر کرد.

«...قبلا هم این درد را داشته ای ؟»

- نه ، این اولین بار استهرگز چنین درد سنگینی نداشته ام

« از کی شروع شد ؟»

- ...از حدود یک بعد از نیمه شب

« پس چرا اینقدر دیر مراجعه کردی ؟»

- ...کسی را نداشتم که همراهیم کند ، ضمناً فکر کردم با دوتا آسپرینی که خورده ام ، خوب می شوم

« اما دیدی که حتی ، اولین تزریق مرفین هم چاره ساز نبود ؟»

- بله ، از آن درد های مرد افکن است

« ولی طاقت زن ها ، در کشیدن درد ، هر نوع دردی ، بیشتر از مرد ها است ...»

- گمان نمیکنم

« چرا ، گمان کن»

- حالا که تو می گوئی قبول می کنم

«...مردها بیشتر تظاهر می کنند تا واقعا" باشند ، پایش که بیفتد ، ضعفشانچه بگویم ...»

-درسته ، گاهی اوقات ، ضعفشان خوب به چشم می خورد

« موضوع فقط بچشم خوردن نیست ، گاه خجالت آور است ...»

- چه دل خونی از مردها داریخوب شد با یک تزریق راحتم نکردیچون به تلافی همه

آنچه که من نمی دانم ، مردی را در چنگال داشتی ، و البته هنوز هم داری ...

« من آدم کش نیستم ، پرستارم ، مثل اغلب زن ها ...»

- بهر حال ، من یکی خیلی ممنونم ، چون واقعا" داشتم از درد میمردمبینیم ، حالا معتاد

نمی شوم ؟ آخر دوتا مرفین تزریق کرده اند...

« نه مرفین ونه هیچ داروی اعتیادآور دیگری ، وقتی که بهنگام درد شدید تجویز می شود

اعتیاد نمی آورد....جالبه ، نه ؟»

- کی مرخص می شوم؟

«گفتی کسی را نداشتی که همراهیت کند، پس آن خانم که تو را آورد کی بود؟»

- خانم تنها نبود، خانم و آقای همسایه ام بودند، از بس ناله کردم، به آهستگی درخانه ام را زدند و گفتند اگر می خواهی مرا به بیمارستان به قسمت (اورژانس) می رسانند. به اینجا که آمدم، از زور درد و استفراغ نمی توانستم حرف بزنم، خانم به جایم صحبت کرد. وقتی که پرستار دیگری مرا تحویل گرفت و آورد تو، خیالشان راحت شد، خداحافظی کردند و رفتند...
«...به چیزی حساسی؟»

- نمی دانم...گاهی اوقات از چیزهایی ناراحت می شوم.

«منظورم دارواست، آیا به داروئی حساسیت داری؟»

- تقریباً "تاحالا" مریض نشده ام. داروهم زیاد استفاده نکرده ام، ولی گمان نمی کنم که به داروئی حساسیت داشته باشم...

«سابقه فامیلی نداری؟»

- از زیر بته که در نیامده ام، حتماً فامیل دارم.

«...خوشمزمگی نکن، منظورم، بیماری های فامیلی است...دیابت، صرع، سل، درد کلیه، بیماریهای قلبی و...»

- من خوشمزمه نیستم، تو سؤال ها را ناجور مطرح میکنی.

«می دانی اگر به تور پرستار دیگری می خوردی، اول سؤال بود و بعد داروی ضد درد؟ و تو بایستی با همان پیچ و تاب به سؤال های او جواب می دادی؟»

- خب، آدم همه اش که بد نمی آورد، گاهی اینجوری می شود. این را می گویند شانس... ساعت پنج صبح، توی اورژانس بیمارستانی در حاشیه شهر، پرستاری خوشرو، مهربان و خوشگل، آنهم از دیار خودت بیاید بالای سرت...

«...طبق دستور پزشک کشیک، کمی خون می گیرم می فرستم برای آزمایش، تا چند دقیقه دیگر هم، میروی بخش رادیولوژی تا عکس ساده ای از کلیه هایت بگیرند. همه این ها را طبیب معالج مطالعه می کند و دستور نهائی را می دهد. امیدوارم موضوع مهمی نباشد. در اینصورت امروز بعد از ظهر مرخص می شوی.»

- تو کشیکت کی تمام می شود؟

«یکی دوساعت دیگر...اگر مجدداً درد داشتی، اطلاع بده، به هرکس که دم دستت بود.

معمولاً روی تخت های اورژانس زنگ اخبار نیست، مرتب پرستارها در رفت و آمد هستند.»

- ممکن است باز این درد کشنده بیاید سراغم؟

«...بله ممکن است. ولی لازم نیست که تو پیشاپیش ناراحت بشوی.....دستت را مشت کن تا

اگر رگی پیدا شد بتوانم کم خون بگیرم.»

- می خواهی بگوئی بی رگم؟

«می خواهی بگویم اینهمه چربی جمع نکن، کمی هم تحرک داشته باش.»

+++

+++

+++

از رادیولوژی که برگشت، هیچ چهره آشنائی ندید. کشیک جدید کارش را شروع کرده بود. از

درد هم خبری نبود، و به احتمال ، بعد از ظهر بیمارستان راترک می کرد .
پشتی تخت را بالا آورد ، بحالت نیمه نشسته به آن تکیه داد و شروع کرد به چرخاندن سر .
باتمام شدن کرختی تاثیر مرفین ، کم کم خودش را پیدا می کرد ، و همراه با آن تصویرمحو
پرستار ، مثل این که در محلول ظهور گذاشته شده باشد به آهستگی در ذهنش شکل می گرفت
و پر رنگ می شد . دستی به محل فرورفتن سوزن کشید ، اطراف آنرا ، جایی را که پرستار برای
پیدا کردن رگ کاوش کرده بود با دقت نگاه کرد و یادش آمد که موهای کوتاهی داشت و گفته
بود : « چربی هایت را آب کن »
خودش را بررسی کرد .

-....چرا فکر کرده بود که آدم کم تحرک و تنبلی هستم ؟
-.... حتماً وقتی که گفتم خوشگلی ، فهمیده بود که نظرم را گرفته است ، و خواسته بود بگوید
که همراه شدن بامن تلاش می خواهد ، تحرک می خواهد، ولی تو نداری . چربی های اضافی
نمی گذارند که ضربان رگهایت رسا و کافی باشد....
ولی من که چربی زیادی ندارم شاید با خودش مقایسه کرده بود اندامی تر که ای و کشیده
و انصافاً خوش تراش ، چهره ای جمع و جور و مینیاتوری ، گردنی بلند و خوش حالت که با خم
زیبائی به شانه ها می رسید ، انگشتانی ظریف و کار شده ، و با چاشنی حرکاتی موزون و تحرکی
نرم و چالاک

- اما خوب است آدم یک پرده گوشت هم داشته باشد....ولی بدبختی این است که وقتی پرده
اول آمد نمی شود جلو دارش شد ، و اضافاتش می شود چربی و حتماً جلو تحرک را می گیرد.
-.....ولی اشکال فقط چربی اضافی نبود ، هر چه خواست بارم کرد ، حتی گفت ، چقدر لوس و
بی مزه ای

دستش را روی پیشانی گذاشت و شروع کرد به مرور دوباره آن چند دقیقه ای را که با او بوده ،
.....به دنبال بارقه ای می گشت .

- او حتی گفته بود که مردها کم جنبه اند ، درد را بیشتر بروز می دهند و ، دست رد زده بود....
-.....حتماً توقع داشت بیشتر ازش تعریف کنم ، این کناه من نبود ، اولش درد نمی گذاشت ، بعد
هم مرفین .

-....خودش هم مرتب تو ذوقم می زد .

-.....واقعاً پرستارها چه حوصله ای دارند . با همه ناله ها و فریاد های بیماران می سازند ، با
رگهای ناپیدا و چربی های زیادی کنار می آیند . و حتی مریض هائی را که تحت تاثیر مرفین
خوشمزه می شوند تحمل می کنند.

اما ، با همه این برداشت ها ، دست خودش نبود ، بنددلتش بجائی قلاب شده بودسرک کشیدن
هایش برای یافتن گمشده حاصلی نداشت . فکر کرد درد را بهانه کند و بماند تا درکشیک بعد
مجدداً او را ببیند....

پرستاری را که از کنارش می گذشت صدا کرد :

- کمی درد دارم ، مثل اینکه دوباره دارد شروع می شود. اگر اینطور باشد نمی توانم بروم خانه .
ولی پرستار خشک جوابش داد:

«... تا یکی دو ساعت دیگر متخصص می آید ، با او صحبت کن ، کمی درد هم اشکالی ندارد، اگر شدید شد بگو تا کاری بکنیم .»

توی ذوقش خورد....

- این چه جورش بود؟پس چرا او آنهمه خوش رو برخورد کرد؟ ...باز هوا برش داشت :

- لابد نظری داشته و گر نه مثل این یکی خشک و بی تفاوت برخورد می کرد .

از اورژانس که بیرون آمد ، آدم اول نبود ، « چیزی » در او فرو پاشیده بود ، یا « چیزی در او جوانه زده بود. فکرش سبکی و بی خیالی سابق را ندشت دلش می خواست ، صدایش کنند و بگویند « کجا میروی ؟ هنوز اجازه مرخصی تو صادر نشده ...» یا بگویند « ...تلفن برای شما استخانمبا تو کار دارد...»

خانم کی؟چرا اسمش را نپرسیدم؟ولی اسمش را گفته بود... اولش که آمد خودش را معرفی کرد و گفت که منهستم ، اما درد بی مروت نگذاشت متوجه بشوم ، درد هم که خوب شد ، دیگر چیزی از خودش نگفت .

....مثل اینکه اسمش را خارجی گفتخیلی کوتاه بود . چیزی شبیه : « نانسی » یا « بتی ».... آره یه همچی آهنگی داشت .

دلش نمی خواست به خانه برودبهتر دید همان حدود پرسیه بزند تا وقت کشیک شب برسد .
....تکانی به شانه هایش داد و سرش را کرد توی برف ...

- ، حتما "گمشده اش را در من پیدا کرده بود که آنهمه خوش و بش کرد....

هیچ لازم نبود ، وقتی که خون می گرفت ، سرش را بیاورد پائین و بوی تنش را بریزد توی

حواسمپهنه صورتش را موجی از شعف پوشاند و خنده رضایتی از بن وجودش تا روی

لب هایش دوید . نرم و موفق تا کنار در خروجی اورژانس را قدم زد.....تمامی آنهایی را که در اتاق انتظار بودند ، با تانی نگاه کرد ، و خوشحال برای ادامه خیالاتش روی یکی از صندلی ها نشست .

-... ماندن در اینجا ، در سالن انتظار پشت در اورژانس درست نیست اگر مرا ببیند هوا برش میدارد....خودش شروع کرد ، خودش هم می داند چطور تماشاش کند....بهتر است بروم ، خودش پیدا می کند .

با جهشی سریع از روی صندلی برخاست و راه افتاد....ولی نمی توانستدر فضای آنجا گم

شده بوددلش می خواست درد با تمامی زورش بیاید و با استفراغ های پشت سرهم ، همه

را متوحش کند ، تا در کمترین زمان خودش را روی یکی از تختهای اورژانس ببیند .

-باید مقاوم باشم ، کمتر ناله کنم ، و اگر آمد بالای سرم ، بی تکان روبرویش بنشینم و به تمام

سئوال هایش جواب بدهم .

اگر پرسید درد داری ؟ خواهی گفت : چیز مهمی نیست ، می توانم تحمل کنم . هیچ گونه

داری ضد دردی هم نخواهم خواست تا بداند با کی طرف است .

....از خودش بدش آمد .

-... اگر دیشب هم قدری خود دار بودم ، رهایم نمی کرد....آمد سراغم و قبل از سئوال و جواب

دردم را تسکین داد ، تا آبرویش را نبرم ، همه میدانستند که از یکجا آمده ایم ، و او با مرفین دوم وقارش را حفظ کرد.....نمی دانم واقعا" بی طاقتی کردم یا خواست سرکوفتم بزند. نمی توانست گامهای بلند بر دارد ، احساس می کرد مدت ها است دارد راه می رود ولی هنوز در سالن انتظار بود و نتوانسته بود فاصله کوتاه تادر خروجی را برود . ریزش بی وقفه احساسی ناشناخته قلبش را پر کرده بود و با فشارمتناوب آن به بیرون می جهید و به تک تک سلولهایش سرک می کشید و آرامش آنها را بهم می زد . تمامی اراده اش را نیروی مرموزی در مشت گرفته بود . با صدای بلند گوی بیمارستان ، تکان خورد و بدون اینکه بفهمد چه میگوید ، منتظر ماند ، منتظر اسم خودش شد .

-....ممکن است ، اسم مرا از روی پرونده بیمارستانم پیدا کرده باشد . وگرنه چگونه می تواند از تلفنچی بخواهد که مرا صدا کند .

-....چرا او که این همه از من سؤال کرد ، اسمم را از خودم نپرسید؟....حالا حقش است که من هم به تلفن اش جواب ندهماین جور آدم ها را باید کم محل کرد . فکر کرده تا زنگ زد ، با سر میدوم . همه شان اینطوری فکر میکنند .

....مدتها بود که صدای بلند گو قطع شده بود و خبری از خوستن !! او نبود .

....پاشو ، برو خانه ، بی خود به خودت وعده ندهاو حتما" با سایر مریض ها هم همین رفتار را دارد ، به آنها هم اگر درد شدید داشته باشند مرفین می زند . خونشان را می فرستد برای آزمایش وسایر دستور ها را می دهد .

-....ولی با آن ها که شوخی نمی کندبه آنها که نمی گوید ، بی بخار و بی بته ، به من همه

این هارا گفت....اگر نظری نداشت ، پس چرا شوخی کرد ؟ چرا گفت خوشمزگی نکن ؟

هوا داشت کم کم خاکستری می شد . شب درتدارک آمدن بود . چندین بار اتاق انتظار پروخالی شده بود . از جا بلند شد ، مدتی مبهوت به هرطرف نگاه کرد . انتظار ، صلابت را از تفکرش سلب کرده بود زمین پا ها یش را رها نمی کرد . مور مور خواب رفتگی ، عضلاتش را از کار انداخته بود . نمی دانست اگر کسی بپرسد ، این جا چه کار می کنی ؟ چرا مدتهاست تکان نمی خوری ؟ چرا به دنبال کارت نمیروی ؟ چه بگویم . خیال کرد بایستی ردگم کند . رفت سراغ اطلاعات ...

- ببخشید! کشیک های شب چه ساعتی می آیند ..؟

« در چند نوبت می آیند....هشت ، ده ، و دوازده ...»

-....میتوانم بپرسم خانم نانسی یا بتی ، که در اورژانس کار میکنند چه ساعتی می آید؟

مسئول اطلاعات نگاه مشکوکی به او انداخت و پس از کمی مکث گفت :

« ما چنین خانمی نداریم ...»

یکی به دو را ادامه نداد . برگشت کنار دیوار شیشه ای اتاق انتظار ، جایی که بشود بیرون را دید زد نشست .

-....او که براه بود ، وقتی پرسیدی کشیکت کی تمام می شود ، نگفت به تو مربوط نیست . خب

چرا نپرسیدی کشیک بعدیش چه موقع است ؟چرا اسمش را نپرسیدی ؟ شاید خودش اطلاعات بیشتری در اختیار می گذاشت

-...چه گوشواره های با مزه ای داشتحتما" برای همین موهایش را کوتاه کرده بود....
-...اصلا" همه کارهایش با قصد بود ...خواسته بود علاوه بر گوشواره هایش ، بنا گوشش را هم به تماشا بگذارد...
-...مرد حسابی ! پاشو ، برو خانه ، برو سراغ زندگی معمولیتوقتی آمده اینجا ، نمی خواسته با آدم هائی مثل تو دمخور باشد ، وگرنه همانجامیمانند.
-...پس چرا آنجائی را که بعدا" سوزن را فرو کرد آن همه با انگشتانش مالش داد؟ چرا مرتب به بهانه یافتن رگ به دستم ضربه زد ؟ چرا وقتی آهسته گفتم : آخ ...گفت : ببخشید . سوزن زدن که پوزش خواستن ندارد .
-...نمی دانم چرا گفتم آخآنهمه از ضعف مردها حرف زده بود ، باز برای درد معمولی یک سوزن گفتم آخ ! . لابد چندشش شده بود ، و برای اینکه آرامم کند ، گفت ببخشید . شاید هم خواسته بود کوچکم کند .
اصلا تصمیم داشت زجرم بدهد ، روی یک شست پا ، چه حرف ها که نگفت....
تمام این مدت با تکیه به پشتی صندلی چشمانش رابسته بود و مسیر عبور افکارش ، حرکات درهمی را درچهره اش به صحنه می آورد .
باصدای آرامی که گفت :
« می توانم کمکت کنم ؟ »
از جا پرید . پرستاری با همان لباس جلویش ایستاده بود . فرصت نکرد خودش را جمع و جور کند و نتوانست حرفی بزند . پرستار ادامه داد:
« از قسمت اطلاعات می گویند که شما مدتی است در اینجا نشسته اید ، و گویا منتظر یکی از همکاران ما هستید؟ »
یکپارچه ذوق شد ، و بی اختیار دستش را جلو برد تا با تاخیربا او دست بدهد ، و دستپاچه گفت :
-...بله بله ، منتظر او هستم ، همان پرستاری که موهای کوتاه دارد، که ...
« با او قرارقبلی داری ؟ »
-...دیشب اینجا بودم ، درد داشتم ، او پرستارم بود . «...باکمی مکث ...» ، قرار بود در باره مطلبی با هم صحبت کنیم ، دیشب فرصت نشدچون شب ها کار میکند ، مانده ام تا بیاید....
پرستار انگار که دیوانه ای را ورنانداز کند ، کمی از او فاصله گرفت ، و باتردید جواب داد :
«....کتی ، دیشب آخرین شبی بود که قبل از رفتن به مرخصی ، کار می کرد . از امروز برای دو هفته رفت به مسافرت ، حتما" وقتی که مراجعه کرد با تو تماس خواهد گرفت . »
چند بار « کتی » را در مغزش چرخاند ، و با صدای کمی از معمول بلند تر گفت :
-... بله باکتی کار دارم
پرستار نگاه نا جورش را به سرتاپای او انداخت و گفت :
« گفتم رفته مرخصی ، شوهرش هم اینجا نیست که به تو کمک کند ، با هم رفته اند . او هم از همکاران ماست . ولی هر دو نیستند ، تنظیم کردند که با هم بروند . »
عرق سردی توانش را برید ، سالن انتظار با همه محتویاتش شروع کرد به حرکت . به آرامی روی

مبل نشست ، و بدون نگاه به پرستار گفت :
-...ولی او چیزی در انگشت نداشت ...و نگفت که برای مدتی اینجا نخواهد بود...
پرستار ماموریتش تمام نشده بود .
« ...می خواهی کمکت کنم ؟ »

درماندگی دردناکی ازچشمانش سرازیر شد و آشفتنگی را به تمام صورتش کشاند . نا استوار از
جا برخاست . بدون اینکه حرفی بزند ، با باقیمانده توانش خودش را به بیرون رساند . آخرین
نگاه مایوسانه را به در متحرک بیمارستان انداخت و راه افتاد..... (زمستان ۱۹۹۲ مادرید)

روزهای آفتابی

وقتی موج « سالی دو ماه » راه افتاد و تعداد انبوهی از کارکنان نفت را بی خانمان کرد « یوسف » را هم با خود برد.

- به ازاء هر سال خدمت ، دو ماه حقوق ، رقم خوبی بود ، ولی برای ما حکایت جدانشدن از مادر - را داشت . مادری که هر چند مریض ، ولی با تمام وجود به او وابسته بودیم ، و چشمانمان جز - محدوده ی او جای دیگری را نمی دید...

بچه « لالی » بود، ولی از زمانی که سربازی را با « غلام » در « خسروآباد » گذرانده بود ، ماندگار آبادان شد و با زبان انگلیسی کاملی که می دانست ، که حاصل سالهای کودکی و نوجوانی زندگی با انگلیسی ها بود ، دستش را به کار در پالایشگاه نفت بند کرد و همین باعث نزدیکی و صمیمیت بیشتری با غلام شد.

آخرهای عمرش را با دخترش گذراند و من به سبب آشنائی با داماد او و روابط خانوادگی گه گاهی که با آنها داشتیم ، توانستم به یادداشت های اودست بیایم . یادداشت هایی که هر چند کامل و مرتب نبود ، ولی نمایانگر واقعیات آن زمان است و خواندنی است . آنچه از پی می آید ، تکه هایی از این نوشته ها است .

- صبح ها ، با سه سوت ، هر کدام به فاصله ی ۱۵ دقیقه ، بایستی سرکار حاضر و آماده باشی و - « ل مَبَر » (۱) را در جعبه ی مخصوص آویزان کرده باشی و به اصطلاح ، ل مَبَر ، انداخته باشی . - « فِه ی دوس » (۲) اول سوت آماده باش بود و صدایش در تمامی شهر می پیچید، و با همه سرو - صدائی که از کله ی سحرراه می افتاد ، باز صدای « فِه ی دوس » ها کاملاً شنیده می شد ، - در حقیقت بایستی هوش و حواست متوجه آن ها باشد. با « فِه ی دوس » اول بهتر بود که راه - افتاده باشی ، بخصوص اگر راهت کمی دور بود . « فِه ی دوس » دوم را می توانستی در راه باشی - ولی ، وای به روزی که قبل از « فِه ی دوس » سوم ، در حلقوم پالایشگاه فرو نرفته بودی و درهای - این جنگل فولاد پشت سرت بسته نشده بود و « ل مَبَر ت » به جای آویزان شدن در جای خود ، - مثل یک آلت جرم در دستت مانده بود..... حقوق آن روز را که نداشتی هیچ ، سین جیم های فردا - به جای خودش ، از همه بدتر به عنوان « کولی coolie » (۳) وقت شناس معرفی می شدی و امید - گشایش احتمالی هم بسته می شد....

- پالایشگاه به فاصله سه « فِه ی دوس » ، ۴۰-۵۰ هزار نفر را از تعدادی درهای دو پاشنه که به - فواصل معینی در حصار آهنین آن جاسازی کرده بودند می بلعید . از هر در ، در کمتر از نیم ساعت - حدود ۴-۵ هزار نفر به کام اژدها فرو می رفتند .

- ردیف « coolie » ها ، عین خط مورچگان ، از عروق شهر جاری می شدند و به سوراخ روزیشان - ره می سپردند . بیشتر پیاده ، اندکی هم با دوچرخه و گاه با اتوبوس های مخصوص به نام - « تریلی » ، در صف های جداگانه ..

- در آن سالها، آبادان، آن شهر دود و دَم، آن منبع بوهای مختلف، آن گاو شیرده، با پالایشگاه
- حصار شده اش که قلب شهر را به خود اختصاص داده بود، خاطره جویندگان طلا رازنده میکرد.
- ساکنان آن، تقریباً از تمامی نقاط کشور به امید گشایش، به آن روی آورده بودند، و با خود
- زبان ولهجه های گوناگون را حمل می کردند. زبان محاوره، آمیزه ای از کلمات دگرگون شده
- انگلیسی، اصطلاحات هندی، عربی، ارمنی، آشوری و ترکی بود که با لهجه های مختلف بیان
- می شد.
-در آمدها، برخلاف تصور، در حد گذران بخور نمیری بود که گاه کفاف کشیدن تنگ گرمای
- نفس گیر را هم نمی داد.
- در تابستانهای گرم و طولانی و شرجی های خفه کنندهی «خرما پزان»، باد خنک رویا بود و
- یخ اکسیر.
- رونق یخچال شروع نشده بود و با همه گیری آن، سالها فاصله داشت، و کار آن را نه صندوق
- های «کلمن!» که خود با یخچال آمدند، بلکه صندوق های چوبی دوجداره ساخت دست انجام
- می داد.... «صندوق یخی» که یخ آب رفته روبه مرگی را که با زحمت زیاد تهیه شده بود،
- گونی پیچ در آن می گذاشتند، و این تنها سینه سپر شده ای بود که بعضی خانه هادرمقابل با
- گرما داشتند.
- در تعداد معدودی از خانه های کارگران فنی و کارمندان، علاوه بر آن، پنکه های سقفی هم
- بود که هوای گرم را جابجایی کرد، ولی «کولی» ها، این کارگران ساده که اکثریت هم بودند،
- از تمامی این ها محروم بودند.
-خارجی ها، صاحبان اصلی!! کار که خود برای درآمد بیشتر و گرفتن «حق توحش» با
- آموزش های لازم به آبادان آمده بودند، معیار زندگی ها را با خط کشی های میلیتری، رَف
- بندی کرده بودند. حق هر کس همانقدر بود که «صاحب» (۴) تعیین کرده بود و بستگی
- به قدرت باز دهی و ارتباط های خاص داشت ...
- محله های مختلف ایجاد کرده بودند که تفاوت آنها بین هیچ و همه چیز بود، و در محدوده ی
- همین محله ها نیز، فواصل امتیازات قطره ای بود....خانه های یک اتاقه، خانه های دو اتاقه با
- یک پنکه سقفی، خانه های دو اتاقه بایک پنکه سقفی و ۲۵ سانتی متر یخ که بایستی صبح قبل
- از «فه ی دوس» اول آن را از محل توزیع با ارائه ی کوپن دریافت کرده باشی.... و، خانه های
- دو طبقه با ۵ اتاق خواب و استخر شنای اختصاصی، با کولر و بعدها با تهویه مطبوع و یخچال و
- آشپز و باغبان و خانه شاگرد و اتومبیل سواری با راننده
- فاصله ها، گاه در حد سال های نوری بود، بین کارگری که خانه یک اتاقه بدون پنکه و یخ
- داشت و یا «کولی» هائی که همان را نیز نداشتند و معمولاً در نقاط مختلف شهر پراکنده
- بودند و در اتاق های بدون پنجره، و یا در «کَپَر» (۵) ها کرم گونه می لولیدند، با «صاحب»
- هائیکه در قصر های کوچولوئی زندگی می کردند و از مزایائی در حد شیوخ حاکم بهره
- می بردند.
- نفتی که در دیگر شهرهای خوزستان، از دل زمین به درون چاهها جوش می زد، وسیله ی
- تعدادی لوله های سیاه رنگ قطور همچون صف مارهائی که باهم می خزند به پالایشگاه آبادان

- آورده می شد و در آنجا این معجون اسرار آمیز حیوانی به صد ها مواد دیگر تجزیه می گردید ، از
- « مازوت » ، تا بنزین هواپیما ، از وازلین تا حشره کش ها...
- استان خوزستان در حقیقت ایالتی دست نشانده بود ، و آنچه « صاحب » ها می خواستند همان
- می شد...

یادداشت های « یوسف » ، در این روال بسیار مفصل است و حکایت از دردهای نهانی دارد که سال ها
روی هم انباشته شده بود... و البته در لابه لای آن ها ، اشاراتی زیبا می یابی از حالت « زار » ،
که اوج هیجان و از خود بی خود شدن گروهی خاص بود ، و نحوه ی شرکت در مجالس آن ها ،
و پابه پایشان چرخیدن و فریاد کشیدن و کف به دهان آورد و در نهایت از خود بی خود شدن ...
..... و توصیفی گیرا دارد از بهار بسیار کوتاه ولی دلنشین آن سرزمین ، که از اوایل اسفندماه
شروع می شود و نمی تواند خودش را حتا تا پایان فروردین ماه بکشد ، وزیر فشار تابستان
زود رس شانه خالی می کند..... و قصه ای دارد از عشق ، عشقی که به قول حافظ:
یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب
کز هر زبان که می شنوم نا مکرر است
در لابه لای یاد داشت هایش می خوانیم

- ماجرای « غلام » ، در آوج قدرت خارجی ها در آبادان ، اتفاق افتاد....
- من او را از دوران سربازی می شناختم . با هم در یک پادگان خدمت می کردیم در آبادان
- که مستقر شدم ، او را که در به در دنبال کار می گشت یافتم ، و روزی که بالاخره در شرکت
- « تسهیلات » به عنوان راننده کارش را با « موشولو » که به تازگی بر تعداد اتومبیل های شرکتش
- افزوده بود شروع کرد ، واقعا " خوشحال شدم .
- « غلام » پسر « علی ، کولی » بود و درآمد او برای بقاء خانواده اش ضرورتی حیاتی داشت ...
- « مستر گاردنر » یک سالی بود که از انگلیس آمده بود و به دستور « مستر واکر » که تقریبا " همه
- کاره آبادان بود ، ریاست حفاظت را به عهده داشت و جدا از دولت برای خودش نیروی اجرائی
- مفصلی سازمان داده بود ، و بسیار هم خشن عمل میکرد.... و یکی از خانه های آنچنانی ، در
- ساحل « اروند رود » در اختیار او و همسرش بود و از تمامی مزایای آنجا بهره وافی داشت ...
- « مارگرت » دختر ۱۸-۱۹ ساله و زیبای « گاردنر » برای تعطیلات کریسمس از انگلیس آمده بود
- و پدرش یکی از لوکس ترین اتومبیل های شرکت « تسهیلات » را با راننده در اختیارش گذاشته
- بود . غلام را که تازه به استخدام شرکت در آمده بود ، لباس ترو تمیز پوشاندند و با اتومبیل
- « بیوک » آلبالوئی رنگ ، در اختیار مارگرت گذاشتند
- مارگرت می نویسد:

«... اولین روزی را که از پنجره ی خانه ، از ورای هوای مرطوبی که از اروند می آمد و چمن های
باغ پر گل جلو پنجره را نوازش می داد ، قد و قواره ی او را دیدم که از اتومبیل قرمز رنگ بسیار
شیکی پیاده شد و راهروی باریک میان باغچه را به طرف خانه آمد ، تا مرا به گردش در شهر ببرد ،
هرگز از یاد نمی برم در یک لحظه فراموش کردم که در آبادان ، شهری که پدرم به اکراه به

آنجا آمده بود تا با احتساب حق توحش ، درآمد سرشاری داشته باشد ، هستم واو راننده ای است که آمده تا دختری یکی از سرشناسان شهر را به گردش ببرد....قدو بالای آراسته و چهره ی آفتاب خورده و جذاب غلام ، حالت شوالیه ای را داشت که به سراغ پری رویا هایش می آمد...از اینکه خودم را آنطور که باید نیاراسته بودم دلخور شدماز بس راجع به ناجوری های اینجا برایم حرف زده بودند ، فکر می کردم نباستی خودم باشم ، ولی در را که باز کردم ، واو با تواضعی خاص ، بدون بیان یک کلمه مرا راهنمایی کرد که بطرف اتومبیل بروم ، و خودش با شرم قشنگی که رنگ چهره اش را تغییر داده بود ، سربرگرداند و مرا به دنبال کشاند ، احساس کردم قلبم را تکان داده است ... با آنکه انگلیسی نمی دانست ، می فهمیدم که چه می گوید ، و توضیحاتش برایم همانند « تور لیدر » کار کشته ای بود که مسافرش را قانع می کرد... در مراجعت دلم می خواست او را به خانه ببرم و برایش از همه جا حرف بزنم ، هم از پدر و مادرم واهمه داشتیم و هم افسوس که او زبان مرا متوجه نمی شد... ولی بهر شکلی بود به او حالی کردم که فردا زود تر بیاید ، و OK او دلم را لرزاند.

... از احساسم بدم آمد که چرا باید چنین دگرگون بشود و به خودم گفتمبرای سه هفته به اینجا آمده ای و بایستی به موقع برگردی ، اینهمه تصور و خیال برای چیست ؟ ولی احساس می کردم که بدون آنکه بخواهم چیزی دارد اتفاق می افتدشب وقتی رسیدند که روزم چطور بوده است ، گویا ، زیادتر از انتظار پدر و مادرم حرف زده بودم و رضایتم را نشان داده بودم ، چون متوجه شدم که خیلی خوششان نیامده است ...»

- خسته از کار آمده بودم و هنوز خودم را نساخته بودم که غلام به دیدنم آمد . مدتها بود او را ندیده بودم . خواستم از کار و درآمدش بپرسم ، مجالم نداد و در کمتر از چند دقیقه همه چیز را برایم تعریف کرد و گفت :

«...یوسف ا نمی دانی چه دختر جذاب و خوشگلی است ، ولی افسوس نمی توانم به خوبی با او صحبت کنم ...»

- تکانش دادم و به او گفتم که این خیال ها را از سرش بیرون کنند..

- ...بی توجه به حرف های من ، خواست که چند جمله ی انگلیسی برایش بنویسم و چندین بار تکرار کنم تا متوجه تلفظ آنها بشود.

- از آن پس هر روز به سراغم می آمد . کمی از برنامه های آن روزش حرف می زد و می خواست - که چند جمله ی دیگر برایش بنویسم . و من آشکارا می دیدم که دارد فرو می رود... - روزی که برایم تعریف کرد که :

«...از دیروز « مگی » جلو و بسیار نزدیک به من می نشیندو با آنکه در عقب رابرایش باز میکنم قبول نمی کند...»

- متوجه شدم که کار دارد به مسیر دیگری کشیده می شود . به او گفتم : « مگی ؟ » ، گفت :

«...خودش گفته که مگی صدایش کنم »

- با ناراحتی گفتم : غلام ا داری کار دست خودت میدهی ، داری برای خودت رویا درست میکنی ، - به فکر پدر و مادرت باش ...تو بال پرواز با او را نداری ...

- به آرامی به نحوی که صدایش را مشکل می شنیدم ، گفت :

«...یوسف ! کاراز این ها گذشته ، چیزی دارد درونم را چنگ می زند...دارم عذاب می کشم ، شب ها خواب ندارم ، فکر نمی کنم بتوانم از او دل بردارمچند روز دیگر برمی گردد انگلیس ، نمی دانم بدون او چکار کنمروزهای اول راحت بودم ، بی خیال او را به گردش می بردم ، و فکرم این بود که رضایتش را جلب کنم شاید درآمد بیشتری عایدم شود . فکر نمی کردم ، چنین زبانه ای بکشد...یوسف ! کمکم کن ، گرفتار شده امدلیم می خواهد تمام لحظاتم را با او باشمبرایم حرف که می زند ، با آنکه انگلیسی نمی دانم ، همه اش را متوجه می شوم ، و سرم را که می چرخانم تا نگاهش کنم ، تحملم کم می شود ، می ترسم تصادف کنم . گاهی اوقات که دست به موهایم می کشد ، تمام تنم مور مور می کند....او ماهرانه دارد مرا می چلاند...بگو چکار کنم.... اگر از کارم دست بکشم ، خودم را به مریضی بزنم ، و دیگر سراغش نروم ، می دانم که پشیمان می شوم ، می ترسم ب'عضم باز شود ، می ترسم پته ام برای همه روی آب بیفتد...»
-زیر لب گفتم : خب بیفتد ، عاشق که از رسوائی نمی ترسد....

- و، واضح به او گفتم :

- غلام ! گرفتاری سنگینی است ، رهایی از آن ارادی نیست ، نمی توانی مثل هر اعتیاد دیگری - ترکش کنی ، راه رهایی از مسیر مشخصی نمی رود...
- به من بگو ، به قول تو « مگی » چی ؟ ، فکر می کنی او هم نگاهی به تو دارد؟....احساس می کنی - صبح ها که تو را می بیند ، انتظاری بی تاب برایش پایان می پذیرد؟...
- در جواب گفت :

« ...خوب می دانم که یکطرفه نیست ، جلو که می نشیند ، گاه آنقدر به من نزدیک می شود که خجالت می کشم درشهر به چرخمدیروز به من گفت:

هر روز چه کلمات قشنگ جدیدی به کار می بری ... و من دست و پا شکسته به احوالی کردم که « یوسف » کمکم می کند و تا آنجا که توانستم از تو برایش حرف زدم و متوجهش کردم که تو بهترین و نزدیک ترین دوستم هستی . و آنقدر گفتم که علاقمند شده است تو را ببیند.... یوسف ، خواهش می کنم به خاطر من این فرصت را از دست نده و کوشش کن شاید ، بتوانی به شکلی تکلیف مرا روشن کنی ..»

- خنده ام گرفت ، چه می توانستم بکنم ، حال و روز او با « تکلیف » فاصله ی زیادی داشت .
-روشنی تکلیف او، از فردا نرفتن بود . و احتمالاً" کار را از دست دادن ، ولی او تا آنجا رفته بود که برای بهتر با او بودن ، در همین مدت کم ، زبانش داشت راه می افتاد فکر کردم بد - نباشد اگر مارگرت را ملاقت کنم ، شاید بتوانم کاری از پیش ببرم و غلام را از ورطه ای که در - آن دست و پا می زد ، نجات بدهمچون عمیقاً" وصله را ناجور می دیدم
- قرار گذاشتم ، برای یکی دو روز دیگر . یک روز از کارم مرخصی بگیرم و ترتیب دیدن او را - بدهم ...

- به اتفاق آمدند ، و مرا که خانه مانده بودم ، سوار کردند...کنار هم نشسته بودند...هنوز راه

- نیافتاده بودیم که مارگرت شروع کرد :

«...غلام گفته که انگلیسی را خوب می دانی ، متشکرم که آمدی »

- در جواب گفتم :

- منم از دیدن تو خوشحالم وامیدوارم که در شهر ما به تو خوش گذشته باشد . هر چند جاهای
- دیدنی کم دارد و تقریباً عاری از جاذبه توریستی است ، بخصوص برای دختر خانمی که از اروپا
- آمده باشد ، ولی می شود از روزهای آفتابی آن که زور زمستان را کم می کند ، لذت برد....
- وقتی با نگاه به غلام ، به من گفت :

«...دیدنی شاید نداشته باشد ، ولی جاذبه و آفتاب چرا ، آفتابی که هر زمستانی را گرم میکند....»

- جوابم را گرفتم ...

- ولی تو که داری چند روز دیگر ، این جاذبه و آفتاب را می گذاری و میروی ...

- بهتر دید ، مقدمه و پرده را کنار بگذار و راحت حرف دلش را بگوید....

«...برایم سخت است ...ولی برای رسیدن به غلام ، بهتر است که بروممن غلام را با تمام وجود
دوست دارم ، دلم می خواست که حداقل یک هفته بیشتر بمانم ، تلاشم را نیز کردم اما پدر و
مادرم موافقت نکردند....از علاقه ام به غلام آگاهند . چون تقریباً هیچ شبی نیست که درباره
گردش روزم با آنها حرف نزنمبدون شک بوی علاقه ام را به غلام از ورای حرف هایم دریافت
کرده اندمی دانی که عشق را به هیچ نحو نمی شود پنهان کرد . شاید هم دفترچه یادداشت هایم
را که در آن تمامی نظرو احساسم را به او ، نوشته ام خوانده باشند....در این صورت ، می دانم آنها
نه تنها عمیقاً تعجب کرده اند ، چرا که اصلاً انتظار چنین رخدادی را نداشته اند ، بلکه به هیچ
قیمتی موافق ادامه آن نیستند....ولی خوشبختانه من از مرز سن قانونی گذشته ام ، و خودم
راساً می توانم تصمیم بگیرم ، و این تصمیم نمی تواند در اینجا عملی شود ، یا لاقلاً در این سفر
کوتاه ، بهتر است برگردم و ترتیب کار را از آنجا بدهمغلام خوب می داند که من دوستش
دارم و حاضرم هر کاری را برای رسیدن به او انجام بدهم . چون فکر می کنم که می تواند مرد
زندگیم باشد ، درست است که در این فاصله کوتاه نمی توان خیلی از ناشناخته هارا دریافت ، اما
در همین مدت ، آنچه که از او دیده ام ، نشانگر درستی برداشت من بوده است ...
....اگر برای هر رسیدنی باید گام برداشت ، من مدتی است راه اقتاده ام . »

- در یکی از باشگاه های شرکت نفت نشسته بودیمبه مبل تکیه داد ، سرش را میان دستهایش
- گرفت ، نگاهش را روی غلام چرخاند و گفت :

«...هر چند غلام همه آنچه را که گفتم متوجه شده است ، ولی خواهش می کنم که تو نیز یکبار
دیگر همه را برایش بازگو کن ...»

- به واقع زیبا بود ، و بسیار خوب صحبت می کرد . قاطعانه به خودش متکی بود و برداشتم این
- بود که بهر نحو می خواهد او را داشته باشد....تمام مطالب را برای غلام تکرار کردم و گفتم که
- پیدا است تو را سخت دوست دارد .

- نمی دانستم چکار کنم ، برایم روشن شده بود که بهم دل بسته اند ، و قبول داشتم که وقتی به
- اینجا می رسد ، هر حرف و عملی جز در همان روال بی ثمر است

- سکوت را غلام شکست ، و در تلاشی موفق توانست بگوید:
 «...قول میدهم ، در فاصله ای که در انتظار خواهم بود ، تلاش جانانه ای برای فراگیری زبان انگلیسی به کاربرم .»
 - مارگرت به من نگاه کرد و باخوشحالی گفت:
 «...دیدید که تشخیص من درست استمی دانم که غلام یک دنیا اراده است و ادامه داد ... از پدرم خواهش خواهم کرد که کاری در پالایشگاه برایش روبراه کند ، تا نخواهد راننده شرکت تاکسیرانی باقی بماند....(و با خنده اضافه کرد) ،.... که مجبور شود احیانا" به (مارگرت) دیگری سرویس بدهد...در اولین فرصت بازخواهم گشت و ترتیب بردن غلام را به انگلیس خواهم داد ، و به اتفاق فراموش نخواهیم کرد که والدین او به زندگی راحت دوران بازنشستگی نیاز دارند.

-شب تا مدت‌ها خوابم نمی‌برد ، هر قدر جوانب را زیر و رو ، و بررسی می‌کردم ، جز آنچه که قرار بود اجرا شود راهی بهتر و بخصوص عملی تری نیافتم
 -....حدود دو هفته از رفتن مارگرت گذشته بود که مجددا" غلام را دیدم ، توضیح داد که در این مدت گرفتار کارهای اداری استخدام بوده است . و گفت که در اداره حفاظت ، در قسمت قایق های کنترل کننده ی آب راه « ارونند » مشغول است ، و خوشحال بود که پدر مارگرت به او گفته است که میدانم دخترم را دوست می داری . و آن راطلیعه ی خوبی می دانست . و ناراحت بود که عده ای از روی حسادت توی دل او را خالی می کنند که ، پست بسیار خطرناکی به او محول شده است .
 - وقتی اولین نامه مارگرت آمد ، و غلام دریافت که قول داده است برای عید نوروز بازگردد، و - احتمالا" دوری او برای همیشه پایان خواهد گرفت ، مثل بچه ای که اسباب بازی تازه ای دریافت کرده باشد ، سراسر وجودش پُر از شوق شد.
 - غلام در لباس مامور حفاظت برازندگی خاصی یافته بود و گرمای عشق مارگرت ، تحرک و فعالیتش را چشمگیر کرده بود. پیشرفتش در فراگیری زبان محسوس بود... و بی شک روز شماری میکرد....
 - و من دورا دور، کم و بیش سراغ او را داشتم و در هر نوبت که خبری از مارگرت می شد او را - می دیدم .

-قاچاقچی های مسلح ، که سیگار و مشروب حمل می کردند ، برای رهائی از تعقیب قایق - حفاظت شرکت نفت ، شروع به تیر اندازه می کنند، ولی به دلیل رسیدن نیروی کمکی ، کاری از پیش نمی برند ، و با محموله ی خود به دام می افتند اما حاصل اندوهبار آن از - کار افتادن ، قلبی بود که شور عشق در تَر تَر نَم تپش های آن جاری بود و جز عطوفت و مهر - ذخیره ای نداشت ، و شوق انتظاری شیرین در آن موج می زد...
 - من هنوز پس از سال ها غم سنگین از دست دادن او را که رفاقت را پاس می داشت و زندگی - را قشنگ می دید در تمامی وجودم احساس می کنم و جای خالی او خلاء ذهنی عجیبی در

- درونم جای گذاشته است یادش گرامی و پایدار..... بهار ۱۹۹۳

پی نویس :

۱- « لَمَبَر » ، شماره کارگری بر روی تکه ای فلز

۲- « فهی دوس » ، سوت شروع کار در پالایشگاه

۳- « کولی » ، کارگر ساده

۴- « صاحب » ، عنوان بود که « کولی » ها ، و بیشتر هندی ها ، انگلیسی ها را خطاب میکردند

۵- « کَ پَر » ، سر پناه حصیری

یک مکالمه کوتاه

«...حاج آقا موسوی بابای ما است آقا....پارسال بابا مون شد ، خیلی بد اخلاقه آقا...
نمی تونیم بیاریمش اینجا...جرات نداریم بهش بگیم بیا مدرسه آقا معلم کارتون داره.
معلم بچه ها را که یک صدا فریاد زدند:
« آقا ! بابای راستکیش مرده ...»
ساکت کرد ، و به یکی از آنها ، که در همه ی بچه ها گفته بود:
«...باباش نمرده ، کشته شده ...»
اشاره کرد:
«...چی گفتی ؟»
«...هیچی آقا.... باباش ارتشی بود ، یه روز خودش گفت که باباش کشته شده ...
تو جنگهمون وقت ها که موشک می آمد...»
یکی دیگر از بچه ها ...
«...آقا ! ما ، باباشو دیده بودیم ، همسایه مون بود...با جیب می آمد و می رفت ...
راننده داشت ...»
معلم مجدداً کلاس را ساکت کرد و از « ایرج » خواست که زنگ تفریح برود دفتر .
«...بیا دفتر ، باهات حرف بزنم .»
« ...آقا اجازه بدین مادرمون را بیاریم ... اگه این دفعه را ببخشین ، قول میدیم خوب
بشیم ...هرچه بگین انجام میدیم ...»
« اگه قول بدهی که دیرنمایی مدرسه ، وهمه تکالیفت را به خوبی انجام بدهی ، لازم
نیست مادرت را هم بیاوریاما زنگ تفریح بیا دفترنترس کاریت ندارم ...»
«...اونا طاغوتی بودن ، آقا...»
معلم خودش را با پاک کردن تخته سیاه که چیزی رویش نوشته نشده بود مشغول
کرد ، و پشت به کلاس گوش خواباند ...
«...حاج آقا موسوی ، از باباش گنده تره ...»
«...اونم با جیب میاد و میره ...»
«...شاید جیب خودشونه که حالا حاج آقا سوارش میشه ...»
«...باباش تو جنگ کشته نشده ...»
معلم ، ناگهان سرش را چرخاند و گفت :
« ... کی بود ؟»

چهار ، پنج نفر ، اسم چهار، پنج نفر را گفتند.....ولی ایرج ، با فریاد گفت :
«...آقا جعفر بود...اما ، آقا ما بابامون زنده نیست ...»
معلم ، کلاس را که پر از همه بود ساکت کرد و دستور داد :
« هیچکس حق ندارد ، بی اجازه حرف بزند ...»
«...اجازه آقا ؟»
و قبل از اجازه ، ادامه داد :
«...ماهم بابامون تو جنگ شهید شدهترکش خورد...»
«...گفتم هیچکس حق ندارد حرف بزند...»
«...آقا ، دروغ میگه ، باباش ترکش نخوردهموجی شده.....مادرمون میگه خیلی
وقت پیش ، بابای حسین که موجی شده بود ، گذاشت و رفت . دیگه هم برنگشت
مادرش به همه میگه شهید شدهمی خواد از مسجد یخچال بگیره»
معلم که نمی خواست بحث ادامه پیدا کند ، ناچار دو نفر را از کلاس بیرون کرد تا
بقیه ساکت شوند و دستور داد:
« دیکته بنویسید !»
«...آقا اجازه ؟»
« نه ، اجازه نیستگفتم قلم و کاغذ حاضر کنید...»
«...آقا ، میخواستم بپرسم ، صیغه یعنی چی ؟»
«...خفه شو !»
«...خودش میگه ، مادرمون هم میگه»
معلم که کنجکاوی جانش را میجوید ، با اخم پرسید:
«...مادرتان چه میگه؟»
« ...آقا ، میگه مادر ایرج صیغه حاج آقا شده»
و در همه سنگین کلاس ، با صدائی که واضح نبود ، ادامه داد...
«...مادرمون میگه : مجبور شده ، یعنی حاج آقا مجبورش کرده...»
معلم که از ساکت کردن بچه ها عاجز شده بود ، نگاهی به ساعتش انداخت ، هنوز
نیم ساعت مانده بود .
معلم فهمیده بود که بچه ها تمامی جیک و پوک زندگی ایرج را میدانند ، و متوجه
شده بود که ادامه این وضع ، او را آزرده خواهد کرد....چند قدم به طرف بچه ها
بر داشت و یکباردیگر همه وجودش را در نهیب گذاشت :
« خفه شید!»
کلاس یکباره نشست کرد ، و همه آرام شدند....ایرج داشت گریه میکرد .

جاسم

« ح نُون » از « جاسم » چه خبر؟

« میگن دیشب سرتیررفته . به پست « خسروآباد » که می رسه ، نمی ایسته ، دنده چاق می کنه گاز می بره تخته ، می زنه به چوب راه بند.... ایست ژاندارم ها ، فایده ای نداشته ، می افتن دنبالش وباتک تیر « بَرنو » کاسه سرشه می چسبونن بسقف « شُوفِه لِت » ، ازوقتی که ئی سروان جدید اومده ، ژاندارمری هار شده ...»

گرچه لب شُکری « ح نُون » ، خنده ولبخند را ازش دریغ کرده بود، درعوض ، اشک بی راه بندی به دهانش می ریخت . شوری آنرا تف کردول ننگ خیسش را برای چندمین باربه گلگیری که تکیه داده بودکشید. ماشین پائی وماشین شوئی شغل اصلیش بود و.....مرکز همه خبرهای دست اول شهری .

« عَبود » بیشتر رقیب « جاسم » بود تا دوست او. ازوقتی که جاسم چند « بار » رابخاطر سرعت و شهامتش « رد » کرده بود، هم بیشترمی ساخت وهم بیشتر صدایش می کردند . هردو بی واهمه به کام هرخطری می رفتند . « جنس » را که تحویل می گرفتند تا باختن جان آن را حفاظت می کردندوبه مقصدی رساندند . به همین خاطرطرفداران زیادی بین قاقاچچی های شهر داشتند .

« حتماً (زُبیده) خبر نشده ؟ »

« معلوم نیست شایدم شده »

« اگه خبرشده بود، شهرآروم نبود ، اینجوری توسکوت جاخوش نکرده بود،مگه « زبیده » را نمی شناسی ؟ « جاسم » نفس وعشقه ، اگه بدونه که جاسم را زدن ، که دیگه جاسم نیست شهر رابهیم می ریزه ، بادستای خودش ژاندارم هاراخفه می کنه ... جاسم هر « بار » راکه رد میکرد ، هرچه دستخوش می گرفت ، همه را می ریخت به پای « زبیده » ، بچه شون هم نمی شه ، جاسم بچه زبیده بود! برای همین هم همه به جاسم میگن « جاسم زبیده » . « دیشب چه داشته ؟ »

« مٹ همیشه ، کاغذسیگار »

« اما ، میگن که این آخری یا ، تریاک هم رد می کرده ...»

« بیخودمیگن ، اصلاً توخط تریاک نبود . خودت که می دونی ، جاسم با کشتی بَرَا کار می کرد، اونا هیچ وقت تواین خطا نیستننکنه خودت هسی کلک ؟ » .

« عَبود » هر قدر خودش را جستجوکرد ، دیدنمی تواندخوشحال باشد. با اینکه به جاسم بیشتر کار می دادندوبا اینکه « زبیده » مال او بود ، مرگش را نمی خواست و اندیشید:

« نه ، همیشه تواین کارپرخطرتهابود...»

واحساس کرد که وجود جاسم مایه دل قرصی بود . با اینکه پایش که می افتاد بیشتراز جاسم خطر می کرد ، و شورولت ۵۶ را بقول خودش ، تاحدی که از آگزوزش خون بزنه بیرون می راند،

ولی.... جاسم همیشه سرراهش بود. با این همه نبودش را نمی خواست .
.....دلش گرفته بود و بعضی توام بادلهره قرارش را بهم می زد ، احساس می کرد تنها شده ، احساس
می کرد جاسم باید باشد تا این کار رونق داشته باشد:
« اگه رقیب نباشه بچشم نمی خوری»

خودش قبلا خبرا گرفته بود، ولی به بهانه روشویی اتومبیل آمده بود تا از « ح ن و ن » تائید بگیرد .
دیشب ، آخر شب جاسم رازده بودند ، شهر هنوز کاملا "بیدار نشده بود.
«....کاشکی می شد کاری کرد که زبیده هیچ وقت نفهمه که جاسم رفته ...اون چشمانی که برکش
بی تاب می کنه ، حیفه که پر آب بشهجاسم هم حیف بود.چه میشه کرد ، عاقبت ئی کارا
همینه . لامصب نمیشه هم ولش کرد، هم پول خوب توشه ، هم اسم و رسم داره . زبیده هم برای
همین شد مال جاسماولش دلشه یکی نکرده بود ، گاهی سراغی هم از من میگرفت»
«....از وقتی پیچید که جاسم از تیرهم نمی ترسه ، و خبر آوردن که تو خیابونای شهروحتی تو کوچه
پس کوچه های تنگ و ترش هم ، مٹ « کاریل چسمان » می رونه ، ورق برگشت ، جاسم شد:
(جاسم زبیده)

«....لا کردار! چه سالاریه ...گاهی اوقات از اینهمه خوشگلی حرصم می گیرههرچه گشتم مثلش
پیدانکردم ، می خواستم ، بایکی از خودش بهتر ، داغ به دلش بذارم ، امانشدنمی دونم چه
دارههمه هیکلش هوسه ، بی تاب می کنهخنده هاش زنگ داره ، حرف زدنش یه جور خوبیه
....ته استکانی هم که می زنه ، با لودگی هاش کلافه می کنه ...»
« عبود کجائی ؟ »

عبود با شرمی که حنون متوجه نشود گفت :
« پیش جاسم بودم ، مامٹ دو برادر بودیمفکر می کردم با زبیده چه کنم ، چه جوری دلداریش
بدم ...»

«حالا، حالا، نباید کسی بره پرچک زبیده ، او تا بفهمه می شه پلنگ تیر خورده»

+++++

روز به خاک سپاری ، زبیده بی ناله و فریاد، باوقار تمام ، سراپامشکی ، همانند وجدان مجسم
جاسم گام برمی داشتو عبود با دسته ای گُل ، همراه باتعدای از « بچه ها » ، آخرین بدرقه را
از جاسم بجا آورد، و هنگام وداع ، خطاب به جاسمی که دیگر نبود ، کلماتی را ادا کرد ، که میرساند
.....اگر جاسم نیست ، عبود هست « شوفه لت » هم هست ، وسرعت هم هستو نالید :
«....جاسم ! تو خوب میدونی که عبود، مٹ خودت ، دل ایکارِ داره»
وازان پس ، عبود آرامش نداشت ، شبها رابا هزاران خیال ، به صبح می رساند ، و با زبیده حرف
می زد و به او میگفت :

«....ئی د رُ سه که جاسم نیست ، که جاسم واقعا "حیف بود،....اما تو نباید در را روی خودت ببندی
و زندگی را به خودت حرام کنیبه خدا عبود همون جاسمه ، فقط کمی فرصت بده»
و از روزی که جاسم وار ، « جنس » را در بدترین شرایط و با عبور از موانع بسیار ، به مقصد رساند ،
و فهمید که زبیده گفته :

« عبود برای خودش یه جاسمه »

پاک بیقرار شد، و دائم در انتظار نیم نگاهی، خبری، پیغامی، اشاره ای، از زبیده بود تا شبی که به سرش زد، که فردا، برای حل مشکلش، ورام کردن زبیده، که هنوز هرچیز را با جاسم مقایسه می کرد، به « خِضِر » برود... و با این خیال که راهش را پیدا کرده است، صبح پس از تیمار « شورولت » با دنیائی از امید، رو به « خِضِر » راه افتاد.

یکی از روزهای داغ مردادماه بود، چیزی حدود ۶ ماه پس از جاسم شرحی نفس گیری که از چند روز پیش شروع شده بود، بیداد می کرد، دروغ از کمترین نسیمی یا حرکت برگی، هوا درسکون کامل بود و اکسیژن در ذرات معلق آب از تحرک افتاده بود... ولی شوق زبیده، عبود را بی توجه به آتشباران خورشید و شرحی سمجی که به تن شهر ماسیده بود، راه انداخته بود. وقتی که جاده های رو بره تمام شد و زده کوره راه شنی، احساس کرد که دارد به زبیده نزدیک می شود ترانه عاشقانه ای رازمزه کرد، و بی توجه به سختی راه، اتومبیل را به جلومی برد. ومی خواست قبل از غروب آفتاب حرف هایش به « خِضِر » گفته باشد.

« وقتی برگشتم، برایش سوغات می فرستم، و صبر میکنم، ببینم چه میگه. بعد می فهمم که خضر برایم چکار کرده » و ترانه را در ذهنش چرخاند...

« مثل یک آهوی تشنه، تمام دشت و صحرای دوم، تا به چشمه ای برسم و آنجا کنار همان آب زلال و خنک می مانم و در لابلای درختان آنجا خانه می کنم ... در آنجا آویزهای عشق، رنگ های بهتری دارند، و بره آهوها، آرامش خواهند داشت »

دنده را عوض کرد تا « شورولت » را از جا بکند، اما، خبری نشد، یکی دوبار فرمان را چپ و راست کرد، فایده ای نداشت، ناله های فریاد گونه ای موتور بی تاثیر بود، شورولت داشت از « نا » می افتد. شرحی غلیظ و چسبنده فضا را می چلاند و عرق را از چهارستون عبود به بیرون می راند و تمامی لباس هایش را خیس کرده بود، خورشید بی رحم تابستان، شن های کوره راه را عین ریگ های تنور، سوزان کرده بود. و عبود بیش از نیم ساعت بود که با ازدست دادن توان، با چرخ پنجر کلنجار میرفت.

« تا کلافگی دنیا را به سیاهی نکشد، و تا زجر همه وجودت را له نکند، زیارت قبول نمیشه ... » و با این امید، زیر سه تیغ آفتاب با تمام نیرو تلاش میکرد. ... گرما، شرحی، پنچری، و جکی که توی شن های داغ فرو میرفت و از تحمل وزن اتومبیل، عاجز مانده بود، دمار از روزگار عبود در می آورد..... بیاد چشمه و آب زلال و خُنکی که قرار بود به آن برسد افتادو، با انگشت عرق را از لابلای ابروان پر پشتش به زمین چکاند.

شن ها، عین جرقه های آتشفشان، مذاب بودند و عبود زیر پیراهن « کاپیتانش » را حفاظ داغی جک کرده بود تا زبیده را نرم کند، تا تمایل او را جهت دیگری بدهد، ومی خواست تا دیر نشده، تا تاریکی نیامده خودش را به چفت و بست های « خضر » برساند.

یکبار دیگر، آجرهائی را که سوار هم کرده بود، بغل دستش کشاند، گُرده اش را داد زیر گلگیر، پا را حمایل کرد، و با تمام نیرو، عربده کشان اتومبیل را تا حدی که بتوان جک را روی آجرها قرار داد بالا کشید. و این چیزی نبود جز یک واقعه، معجزه عشق یا کرامت « خضر ».

وقتی "استارت" زد و شورولت را که تمامی شیشه هایش را پایین کشیده بود، راه انداخت با این

خیال که در صندلی جلو، در کنار دستش "زبیده" را دارد، سری چرخاند، او را نگاه کرد و ترانه محلی را ادامه داد.....

"اگر شرط دنیا را هم بگذارد قبول میکنم. فقط ته دلش با من بشود، بقیه‌اش کاری ندارد." با پشت دست، عرق پیشانی را که میخزید تا چشمانش را از کار بیاندازد، پاک کرد و با شوق تمام فرمان اتومبیل را بیخودی پیچ و تاب داد. از بیم شن‌های نرم نمی‌توانست آنطور که دلش می‌خواست براند، بایستی مدارا میکرد، و نالید:

"هر که طاووس می‌خواهد، باید جور این جاده و این گرما و این همه درد سر را بکشد." و با خودش گفت:

"الحق که چه طاووسیه، وقتی می‌خنده، چتر عشق را باز می‌کنه، چه صدای خوشی داره.... یکدفعه که ته استکانی زده بود، (همان روزی که جاسم پنجاه صندوق «جنس» را رد کرده بود) چه رقصی کرد، تمام عضلاتش مثل ژله موجدار و لرزان، تکان می‌خوردند و آب را از چک و چیل راه می‌انداخت."

"....امروز، ول کن نیستیم. باید زبیده را تمام کنم، بدون او همیشه..."

یادش آمد که ماشیتش رادیوهم دارد..... وقتی صدای «ام کلثوم» توی اطاقک ره‌اشد، دنده ای چاق کرد، اتومبیل مثل اسبی که سُم به زمین بکوبد، سروصدائی کرد، سینه‌اش را داد بالا و از جا کنده شد. از آینه بغل گردو خاکی را که همه چیز را در خود فرومی‌برد دید، عشق کرد که هیچکس نمی‌تواند تعقیبش کند.

"....اگه موقع آوردن جنس هم، همه جاده‌ها اینطور خاک بلند می‌کرد، هیچکس نمی‌توانست دنبالمون کنه، خب، اونوقت هر بچه ننه ای می‌شد «جاسم» یا «عبود». دیگه نه اینهمه پول می‌دادن، نه این همه پُر داشت. آن وقت «زبیده» مگه خُل بود که بیاد سراغ ما. مرد می‌خواود که روی جاده کَفِه، «شوفه لت» را با «بار» از همه جا رد کنه و از اکزوزش خون در بیاره. و همین خون بود که زبیده را خراب جاسم کرد."

یادش آمد که زبیده گفته بود:

"....یه روز جاسم سوارم کرد، «جنس» هم نداشت، فقط می‌خواست عشق کنه..... وقتی متوجه شدم که داشتیم پرواز می‌کردیم..."

و با خودش حرف زد:

"...اگه به راه شد، و آمد سراغم، پروازی نشونش بدم که کیف کنه، شیشه هارامی کشم پائین تا از سرعت موهاش کَنَدِه بشه، تا بفهمه که پرواز شوفه لت یعنی چه، و بفهمه عبود کیه! خورشید، بی هیچ مانعی همه جا را می‌سوزاند. نخل‌های باردار، زیر سنگینی «پَنگ» های خرمائی که از زور گرما، و شرعی، به شیر هفتاه بودند، خم شده بودند، و تنها سایبان بارشان برگهای درهمی بود که روی آنها چتر باز کرده بودند.

بخار «رادیاتور» از درز «کاپوت» مثل دودکش قطارهای زغال سنگی بالامی زد، جان «شوروت» را همراه با رمق عبود تحلیل می‌برد. پاراروی ترمز گذاشت و به دنبال زمینی غیر شنی، نگاهش را به همه جا چرخاند، و چون نیافت، ناچار، روی شن‌های نرم و داغ توقف کرد. کاپوت را که

همچون آهنی گذاخته بود بالا زد. صندوق عقب را باز کرد و ظرف آب را بیرون آورد، و می رفت
تاموتور را خنک کند که متوجه شد چرخ دیگری از کار افتاده است
مشتی نابکار قلبش را با تمام نیرو فشرد، و در دبی تاب کننده ای تمامی سینه اش را در خود گرفت .
ظرف آب از دستش افتاد، سرش را روی تشک جلو، گذاشت و با تتمه رمقش، خودش را بالا کشید،
دستش را به لب تشک بغل راننده گرفت و تاروی صندلی زبیده به جلو خزید، چرخ می خورد،
سرش را روی زانوی زبیده گذاشت و چشمانش را به سقف شورولت دوخت، جائیکه کاسه سر
جاسم را با تک تیر « برنو » چسبانده بودند. و از درز چشمان بی فروغش روبه « خضر » نگاه کرد
وبه زور نالید:
« ای خضر از شفاعتت گذشتم، دیوانه ام نکنی ! »

« زبیده » با جمله ی :
« عبود، بیشتر اوقات واقعا "جاسم بود، و با رفتن او شهر از شهامت خالی شد . از عبود تجلیل کرد،
تجلیلی در سایه جاسم

نم نم باران

چندماه بیشتر با هم نبودیم ، وقتی جدا شدیم ، یاد حقیقت ، وقتی که گذاشت و رفت ، برایم خیلی ناگهانی بود ، قبلاً اشاره ای نکرده بود ، این آخریها ، گه گاه رَد اندوهی را در چهره اش میدیدم ، ولی هیچ وقت نپرسیدم ، چون اعتقاد دارم که هر کس ، زمانی ، بی اراده می رود در پس توهای ذهنش و میخواهد درد نیای خودش باشد..... و با همه اینها با هم بودیم تا آنروز صبح تعطیل آخر هفته که برای صبحانه در یکی از پاتق هایمان ، روبروی هم نشستیم ، برخلاف همیشه ساکت و مغبون بود ، و با فنجان قهوه اش بازی میکرد ، سرش را پائین گرفته بود ، به من نگاه نمی کرد و بنظر میرسید که در عالم خودش است ، مزاحمش نشدم و خودم را با روزنامه صبح مشغول کردم . وقتی مانده قهوه اش را سرکشید ، دیدم که دو خطا شک گونه هایش را شیار داده است ، قلبم فشرده شد ، روزنامه را کنار گذاشتم ، ولی قبل از آنکه چیزی بگویم ، او شروع کرد ، بسیار شمرده و آرام و با صدائی کاملاً آنده گین :

«....می توانستم امروز نیایم ، و تو را بنحو دیگری در جریان بگذارم ، ولی اعتراف میکنم

که چون عمیقاً به تو علاقه دارم ، میخواستم این صبحانه را هم با تو باشم اما نمیدانم

چگونه شروع کنم ، وسخت تر اینکه چطور تحمل کنم»

احساس بدی تنم را لرزاند ، و دلشوره ناچوری در تمام رگهایم دوید ، دلم نمیخواست ادامه بدهد .

وقتی مجدداً سکوت کرد و فنجان خالی قهوه را سرکشید ، گفتم :

«....چه میخواهی بگوئی ، چرا راحت حرف نمیزنی ؟»

نگاهش را بصورت من انداخت ، گردش اشک چشمانش را قرمز کرده بود ، ولی سکوت را ادامه داد ،

نمی توانست حرف بزند ، مثل اینکه تحمل نگاه های پرسشگر مرانداشته باشد ، سرش را پائین گرفت .

داشت آشفته ام میکرد ، دستهایش را گرفتم و با همه توانم تلاش کردم تا آرامش کنم..... و بی نتیجه ،

و ادامه سکوتی تلخ عاقبت همانطور که سرش پائین بود ، با صدائی کاملاً بی رمق و تقریباً نامفهوم

گفت :

«... میخواهم خواهش کنم که به دیدارهایمان خاتمه بدهیم من تا یکی دو ، روز دیگر

به مسافرت میروم شاید وقتی برگشتم اگر برگشتم ، با تو تماس گرفتم دلم

میخواهد ، بیشتر نپرسی ، تحمل ندارم.....»

داشت به قصد رفتن برمیخواست دستهایش را بیشتر فشردم و همانطور که در ذهنم میچرخید ،

«... شاید! ... چرا شاید؟...»

گفتم :

«... چرا! ... چی شده؟...»

بلند شد ، دستهایش را به دور گردنم حلقه کرد ، مرا بوسید ، اشکهایش را در تمام وجودم چکاند ،

و با صدائی خوش دار گفت :

«... علتش را ، بعداً متوجه میشوی ، فعلاً ، بخاطر علاقه ای که به من داری ، بیشتر

نپرس ، بگذار بهمین شکل تمام شود.....»

بی اختیار گفتم :

«...تمام شود؟...»

پتک محکمی تمام وجودم راله کرد،.....مَنگ شده بودمبی کلام با او حرف می زدَم
دستهایش رابه آرامی از روی شانه هایم جمع کرد و.....رفت.....
.....

از همان روزی که دیدمش یک جوری شدم ، حالتی که تا آنموقع برایم غریب بود.....درست همانی بود که میخواستم . بعد از برخورد اول دیدنهایمان که ادامه پیدا کرد ، فهمیدم ، اشتباه نکرده ام .
کم کم بهم نزدیکتر شدیم .

وقتی قرار اولین ملاقات را با او گذاشتم ، فکر نمی کردم بیاید ، یک بعد از ظهر او اخر زمستان ، هوا کمی سرد و ابری بود ، میز کنار در ورودی روبروی خیابان ، « کافی شاپی » را انتخاب کردم و با حل جدول مجله ای که همراه داشتم ورمیرفتم ، و بی تاب ، دم به دم ساعتم را نگاه میکردم و در این عذاب بودم که ، گاه زمان چقدر را ننگ میزند و به واقع انتظار چقدر سنگین و طاقت سوزاست ، داشتم بی حوصله میشدم که صدایش در گوشم پیچید..... و رودش را متوجه نشده بودم
«...چقدر ، ساعت را نگاه میکنی ؟ دیر که نشده»

خجالت کشیدم ، شادی قشنگ صورتش آرامم کرد ، پیشنهاد قهوه ام را رد کرد ، و گفت :
«...برویم بیرون ، زیر سقف دلم می گیرد..... اگر موافق باشی در همین پارک روبرو ،
قدم بزنیم ، من هوای ابری را دوست دارم»

آن پارک شد ، یکی از پاتق هایمان ، ساعتها بهم حرف میزدیم ...
من تنها بودم ، برای تحصیل آمده بودم ، سالهای آخرش را میگذراندم و او از دواج بسیار کوتاه و ناموفقی راپشت سرداشت ، و مثل من تنها بود ، طنز را خوب می فهمید ، و خنده هایش صدای مطلوبی داشت هر دو قدم زدن در پارک و از هردری صحبت کردن را دوست داشتیم ، یک روز که بهم رسیدیم ، نم نم باران شروع شد ، چتر همراه نداشتیم ، دستش را آونگی تکان دادم و گفتم :
«.....چه باران با حالیه»

گفت :

«...ماکه ، می نخورده ایم»

..... و رفتیم ، می خوردیم ، و باز توی باران راه افتادیم ، توی نم نم باران بهاری ، و برایم خواند :

«..... نم نم باران به میخواران خوش است رحمت حق برگنه کاران خوش است ...»

و با گفتن کلمه « گنه کاران » ، با انگشت به هردویمان اشاره کرد .

عادت یاد حقیقت علاقه خاصی به آنچه که از نظر من عادی نبود داشت ، مثلاً ، « هر از گاهی دلش میخواست که سری به وادی رفتگان بزنیم ، عدم علاقه مرا که میدید تعجب میکرد .

«..... مگر نه ، اگر خیلی خوش شانس باشیم ، بالاخره یک چنین جایی خواهیم آمد ،

و برای ابد هم همین جا خواهیم بود ، اینکه اگر ندارد..... بر فرز اینجا ، هزاران آرزو و عشقهای

ناتمام موج می زند ، فقط کافی است که به یک سنگ با تمرکز نگاه کنی ، خواهی دید که از

خودر هامیشوی من هر وقت از این وادی بر میگردم ، احساس سبکی میکنم ، کَنه های

ولع از وجودم تکیده میشود و میشوم بومی کار نشده ، که آماده ام ، تا هر نقشی که میخوام

بر آن بزنم»

یکروز به او گفتم:

« مابدون اینکه ، کاملاً دریک روال فکری باشیم ، خیلی بهم نزدیکیم ، من واقعا از با توبودن لذت می برم ، شاید ، بیشتر بدین خاطر است که توان فکری ودانسته هایمان دریک توازن قابل قبول است»

در جواب گفت :

«...منهم همین احساس رادارمبودن وصحبت کردن باتو به من آرامش میدهد.....

ومتوجه هستم که بیشتر مواقع هوای مراداری ، وهمین خوشحالم میکند....»

هردوتنها بودیم ، هم زبان وهمراه نداشتیم ، بهم که رسیدیم جذب شدیم ، وتصمیم گرفتیم که دوستیمان رادمه بدهیم . دوستان دیگری هم بودند ، ولی نه همیشه ، ...گاه به اتفاق آنها ، جائی جمع میشدیم ، از هر دری گپ میزدیم ، ازدلمشغولیهایمان برای هم می گفتیم ، وگاه بعضی از نوشته هایمان رامیخواندیم ، و.....دوره خوبی رامیگذرانیدیم.....دریکی ازهمین نشستهایمان خواند

«.....خوش بحال درختها ، که برعکس آدمها ، وقتی کرک وپرشان ریخت ، بافصلی دیگر

دوباره شروع میکنند.....تاهستند ، که گاه خیلی هم میمانند ، سالی یکبار تازه وجوان

می شوند ، وازافسردگی ودل مردگی خبرندارند ، واگرهم دارند ، بریده کوتاهی است ،

وتابه خودشان بیایند ، دوباره سرسبز میشوند ، وبه ریش زمانه می خندند.....»

اتومبیل کوچولوی جمع وجوری داشت ،برخلاف من که درآدمشخص ومستمی نداشتم ، وبا

کارهای گاه گاه ، پولی راسرهم میکردم ، وضع اوروبراه تربود ، ونشان میداد که معلمی رادوست

دارد ، وقتی ازبچه ها حرف میزد ، وجودش پرازشوق میشد.....

یک روز که رفتم مدرسه اش تاخواهرزاده ام راتحویل بگیرم ، تصمیم گرفتم باواشناشوم ، وتنها

بودن او ، که بعداً آنرا متوجه شدم ، بیشتر مشتاقم کرد.....یک هفته ، قبل ازصبحانه جدائی ،

وقتیکه مثل همیشه ، به اتفاق قدم میزدیم ، وبه صحبت از همه جامشغول بودیم ، به او گفتم :

«....افسانه ، میخوام مطلبی رابگویم ...»

نگاه آرام وکنجکاوش رابه رویم ریخت ، وبسیارشمرده گفت :

«...نه ، کمال ، لطفاً ، مطلبت راعنوان نکن ، باشد برای بعد ، کمی به من وقت بده ، ...»

کاملاً متوجه شده بود که چه میخوام بگویم ، تعجب کردم ،چرا مانع شد؟.....وآنروز صبح فهمیدم

وبیشتر ، وقتی که حدودیکماه پس از آن یادداشت کوتاش رادریافت کردم .

«.....آنروز صبح که تورآزردم وبی بیان علت تنهاره ایت کردم ورفتم ، یکی از دردآورترین

روزهای عمرم بوده است ،فکر نمیکنم ، بتوانم نگاه پرسیان ومعصوم تورافراموش کنم ،

.....ایکاش همان ملاقات اول راکه تو مرتب ساعت رانگاه میکردی وبه گفته خودت ،

کم کم داشتی راضی میشدی که نخواهم آمد ، نیامده بودم ، ومانع میشدم که چیزی

شروع بشود ، شروعی که مثل سالک جایش بر قلبهایمان مهرزده است

برایت سوگند میخورم ، که باشروع آشنائیمان ، من کمترین اطلاعی از آنچه که بعداً

برایم پیش آمد ، نداشتمنمیخوام حتی یک لحظه تصور کنی که من دانسته با

توبازی کرده ام.....

....بیشتر از یکماه از اولین دیدارمان نگذشته بود که سردردهایم شروع شد ، و من تامدتها

خاله پوران

خاله « پوران » ماهم با آن هیكل گردوقلنبه ای که از سرهم کردن چند گره گنده شکل گرفته بود، با آن صورت پت وپهن مغولی وراه رفتنی عین مرغابی های کناربرکه ، برای خودش حکایتی بود.. بی هیچ مایه ای بیمارچشم وهم چشمی بود ، وبدون واهمه ازروی آب افتادن پته اش ، توپ قُمپزش را همیشه آماده داشت . پیش که می آمد ، یک بند بهم می بافت وککش هم نمی گزید، دلش می خواست همه فکرکنند که خیلی دارد و موقعی که می رفت تو قالب آنها واقعا مضحک می شد. تا چشمش می افتاد به کسی ، روی دُم می نشست ، بادی به غبغب « که انصافا این یکی را به حد وفورداشت » می انداخت و حرف طرف تمام شده ونشده می پرید وسط و بی ربط چندبار می گفت :

«عُزُمی خوام ، عُزُمی خوام ، اینطور نیست که به فکرنباشمهنوزم با اینکه سی وچند سالشه ، میلیون ها خرجش می کنماما چه فایده داره ، نمی دانم چرا طفلکی تو خودش کوم فوزه»

وبدین ترتیب هم فارسی را به دار اعدام می بست ، هم انگلیسی رابه صلیبو طرف هاج و واج که نکند عقلش پارسنگ میخورد ، واومرتب روی « میلیون ها » تکیه می کرد ، بدون اینکه معلوم باشد که میلیون ها چی ، حتی معلوم نبود که از کدام بچه اش صحبت می کند....البته با خلق و خوئی که داشت همه بچه ها « کوم فوز!! » بودند .

ولایت که بودیم ، بازناش اندک اشکنه ای داشت ، اما در اینجا ، باتکیه بر لاف در غربت ، بی هوا ترقه می شکست وهمه مارا خجالت می داد.

یادم می آید ، آنجا چقدراز کیا و بیای مرحوم ابوی حرف می زدواز ریخت وپاشهای بی حساب و اینکه آنقدر تروخشکش می کرده اند که آب توی دلش تکان نمی خورده ، وحاجی ، شوهر اولش چه حرصی می خورد . هرچه کشته یارش شد که ویرش رابدهد به زندگی ، و از ادا و اصولهای صدتایک غاز دست بردارد ، نشد که نشد.

یک روز حاجی از مادرم پرسیده بود:

«تو چرا از آن همه طُمطراق خانه ابوی حرفی نمی گوئی ؟ »

ومادرم گفته بود :

«....واله ، مثل اینکه وقتی من آمدم ، دیگه از آن بساط !! هان بود ، هرچه بوده گویا همه اش نصیب پوران شده»

برای خودش ، آرتیست کوچولوئی بود . به موقع از مَشک اشکش آنقدر می ریخت که دل سنگ به حالش آب می شد . « واین یکی از ابزارهای کارسازدفاعی اوبود . » وبه فاصله ی چند لحظه ، پایش که می افتاد ، آنچنان دریده گی می کرد ، که خدا نصیب هیچ تنابنده ای نکند . « این هم از سلاح های حمله ای اوبود که همیشه در آستین داشت . »

درتظاهر به رَعشه ، تخصصی به قاعده داشت اگر لازم می شد ، می توانست بی وقفه مدتها شیبه بکشد ، قاره بزند ، دادوفریاد وجیغ راه بی اندازد ، و بدوبیراه بگوید ، که تا نمی دیدی ،

باور نمی کردی ، و بالاخره خودش را می زد به غش ، کف به دهان می آورد ، چشمانش را می برد کله سرش و دراز به دراز می افتاد کف اطاق . « و این دیگر شوخی نبود ، از آن بمب های کشنده خرد کی بود که وقتی رومی کرد ، نَسَقَ همه رامی گرفت .» در چنین مواقعی ، تمامی اعضا خانواده ، به نازکی مقوا ، می چسبیدند به دیوار و نفسشان در نمی آمد و برو برو یکدیگر را می پائیدند..... تا بالاخره یکی دل به دریای زومیرفت سراغ آب و گلاب ، و تا قربان صدقه اش نم رفتند ، شانه و دست و پایش را مالش نمی دادند و کت و کولش را حال نمی آوردند ، رضایت نمی داد..... و من در یافته بودم که از این کار چه لذت موزیانه ای می برد..... باهر مالش ، ناله ی لرزانی سر میداد ، که به هیچ وجه در دی در خود نداشت و با کمی دقت ، رگه های کیف رادر پهنه صورتش می شد دید.....

حاجی پس از طلاق خاله ، مثل اینکه از قفس آزاد شده باشد ، پشتش راست شده بود ، و بازگو و بخند را راه انداخته بود..... به بابام می گفت :

« نمی دونی چه آکله ای یه ، اگه بخوره کف پای شتر ، پشم سرسار بونو بادمی بره»
و خوشحال بود که تتمه جاننش را برداشته و دررفته خاله هم ، تروفرز ، پسره ای راکه حدود ۱۰-۱۵ سال از خودش جوان تر بود به تور زد ، و تا آمدیم به خودمان بیائیم ، با او ازدواج کرد . می گفتند نم کرده ی خاله است . و از آنجائی که ید طولائی در کشتن گربه دم حجله را داشت ، وقتی که ما ، داماد را دیدیم ، در حقیقت با قربانی او از نزدیک آشنا شدیم ...
خاله ، بی توجه به بچه های قدونیم قدش از حاجی ، شوهر جدید را « اسی جون » صدا می کرد و اورا مثل یک کفش نو ، به رخ این و آن می کشید . او ایلش ، بچه ها چه رنجی می بردند ، اما کم که توانست نفرت از حاجی را توی وجود آنها بکارد ، به ظاهر حرفی نمی زدند .
مدتی که گذشت و دید نمی تواند ، آنطور که دلش می خواهد شلی شلی مستان راه بی اندازد ، هم فامیل مانع بودند ، هم محیط آماده نبود ، و مردم هم دیگر ، آن حال و حوصله ی سابق را نداشتند ، پایش را کرد توی یک کفش ، که وضع ما در اینجا ناجور است ، ممکن است برایمان درد سردرست شود ، بهتر است هر چه زود تر بزنیم بیرون جسته و گریخته نیز حرف هائی از فرنگ شنیده بود ، چندتائی از دوستانش هم که قبلاً رفته بودند راست و دروغ ، برایش خبر می فرستادند و کک تنبان خاله رابه و رجه و رجه ی بیشتر و امی داشتند کم کم هوا برش داشته بود که حکومت با او خوب نیست و اگر پیدایش کند ، قیمة قیمة اش می کند البته پُربی راه هم نبود ، چون اگر حاجی ، دهان باز می کرد ممکن بود که خاله و « اسی جون » سنگ آجین بشوند.....
و بالاخره به هر شکلی بود ، با صرف مانده داشته هایش ، عین قشون شکست خورده آوردشان « خارج ».....

آمده و نیامده ، حالت از آنجا رانده و از اینجا مانده را پیدا کرده بودند ، و به واقع نمی دانستند چرا آمده اند ، و همین بلا تکلیفی و ناآگاهی مثل خوره افتاد به جانشان ، و صدای ناهنجار کفگیر خورده به ته دیگ ، خاله را از آنچه بود غیر قابل تحمل تر کرده بود.....

کم کم « اسی جون » شد « اسمال بی خاصیت » که به دنبال کار و درآمدی نمی رود و می خواهد عین یک تن لاش ، جیره خوار باقی به ماند . « اسی » هم که معلوم نبود شیدای چه چیز خاله شده بود ، زخم زبان ها را تحمل می کرد ، و هر از گاهی ، شال و کلاه می کرد و می رفت سراغ

یافتن کار. تا دهان گشاد او را ببندد. خاله هم با آگاهی از تن دادگی اسمال تا آنجا که می توانست رکاب می زد.... تا آنروز که جلوه همه آب را گذاشت کرت آخر.

«.....دیگر نمی توانم با توی بی عرضه سرکنم ، باید تنهات بگذارممی خواهم بروم سراغ کسی که قدرم را بداندبا این همه امکانی که اینجا هست ، باید دیوانه باشم که پاسوز توبشوم ...»
و اسمال بدون نگاه به خاله گفته بود:

«...اگر امکان رهائی باشد ، برای من بیشتر است ...»

کار داشت به جاهای باریک می کشید که دخالت بچه ها تمامش کرد....اما در روزهای بعد هم ، خاله و انداد و کوتاه نیامد ، و گاه و بیگاه به تراشیدن حوصله و تحمل همه بخصوص « اسمال » ادامه داده بود. « خارج » خاله را از حداقل دوراندیشی هم انداخته بود و یا شاید داشت بلوف می زد....به هر حال می خواست یکبار دیگر نسق همه را بگیرد ، بی توجه به اینکه مدتهاست که این اداها ازش گذشته استتهدید می کرد ، تهدیدی که در واقع دیگر در اسمال تاثیری نداشتاسمال دوران قبل از چل چلی را می گذراند ، و خاله جای پای زمان را در تمامی وجودش به همراه داشت .

یک روز که سرزده به دیدارشان رفتم ، خاله را تنها و گریان دیدم ، نمی دانستم چگونه اشکی است ولی دلم سوخت ، نشستم کنارش ، مرا که دید خوشحال شد. با علاقه برخاست و برایم چای آورد ، کاری که در گذشته سابقه نداشت .

«.....خوب شد آمدی ، تا تنها هستیم ، می خواهم مطالبی را باتو در میان بگذارمدلم می خواهد خاله را کمک کنی ...»

می دانست دل خوشی ازش ندارم ، بهمین علت ، بی اعتماد نگاهش را روی صورت من لغزاند و منتظر ماند....

«....خاله جان ، چی شده ، چه کاری از دستم ساخته است ؟»

چون نمی توانست ، مثل برو بچه های خودش مرا گوش بفرمان نگهدارد ، هرگز حضورم خوشحالش نمی کرد . اما امروز ، برخورد دیگری داشت ، بخصوص وقتی که با « خاله جان » شروع کردم نمی دانم چرا مجدداً گفت :

« دلم می خواهد خاله را کمک کنی »

استکان چای رابه نشان نهایت لطف و توافق او در دست گرفتم ، جرعه ای از آن خوردم ، و بالحنی که کوشش میکردم عاری از همراهی نباشد ، تکرار کردم :

«....هرکاری از دستم بیاید ، دریغ ندارم ...»

برق اعتماد قوام نیافته ای چشمانش را پر کرد . فهمیدم که عمیقاً به یاری نیاز دارد....

«اگر می دانستم این جور می شود ، پاهایم رامی شکستم و اینجانی آمدمواقعاً نمی دانم چکار کنم ، غم تنهائی و بی کسی دارد قلبم رامی چلانند ...»
و چشمانش از اشکی در راه قرمز شد .

«....اسمال از وقتی که دستش رابه جائی بند کرده ، پاک عوض شده ، به بهانه های مختلف از خانه می زند بیرون ، خانه هم که هست حواسش جای دیگری استاسمال هیچ وقت سوت نمی زد ، بی اشتها نبود ، یک آهنگ را تا آخر گوش نمی کرد ، این همه شانه به موهایش

نمی کشید....اسمال تروتمیز شده ، دائم به خودش ورمیره ، مهلت نمی ده که تلفن دوبارزنگ بزنه ، همه اش تو حالت انتظارهبعضی وقت ها یک نقطه را آنقدر نگاه میکند که دلم می خواهد با انگشت چشمانش را درآورمگمان میکنم ریگی به کفش دارد....گمان می کنم زیرسرش بلند شدهاصلاً آن اسمالی که بود نیستاگر این طور باشه ، خاله را از دست می دهیدارم دق میکنم»

نمی خواستم بیش از آنچه که هست آزرده اش کنم ، برایم روشن بود که اسمال با او نخواهد ماند ، آنها با وضعیت اینجا . نمی خواستم به او بگویم که کار از ، « گمان می کنم » گذشته و حالیش کنم که آنچه از اسمال می گوید دقیقاً "علائم ابتلا به « عشق » است ، گواينکه خودش درتشخیص این بیماری از هر طبیبی حاذق تر بود . بهتر دیدم گناه رابه گردن « خارج » بی اندازم و مسائل دیگر راکه اگر اینجاهم نبود ، باز اسمال همین می شد ، عنوان نکنم «....خاله ! همان طور که خودت اشاره کردی ، شاید اگر نیامده بودیدخارج ، این طور نمی شد..» نگاه غریبی به من انداخت و باتحکم پرسید:

« مگر چطور شده ؟ تو چیزی می دانی ؟ »

دو راه بیشترنداشتم : هرچه می دانستم بریزم روی دایره وخاله را دق مرگ کنم ، یا خودم را بزخم به کوچه معروف حاشا ، تاهم اورا کمی آرام کرده باشم وهم خودم را ازتنگنا بیرون بکشم . «....می دانی که اسمال ، کبوترجلدتوست ، بال پرواز زیادندارد ، اگر به خودش می رسد می خواهد هر جور شده ، کارش را نگه دارد ، اینجا مشکل دستت بندمی شود ، اگر مواظب نباشی خیلی راحت آن را از دست میدهی ، آب هم از آب تکان نمی خورد.....تلاش می کند تا کمکی باشد ، شاید بتواند کسرو کمبودهاراوبراه کند...»

و با نیش کوچکی ادامه داد :

«شاید هم نمی خواهد ، اسمال جیره خوارباقی بماند....»

ازکیفش قرصی بیرون آورد ، با چای سرد جلویش آن را فروداد. دستمالی به چشمانش کشید ، وعین بازجوئی که قصد اعتراف گیری داشته باشد ، سرش را آورد جلو ، درحدتوان ، مهربانی را توی صورتش نشانند ، وبالحن دوستانه وآرامی پرسید:

« چند سالشه ؟....خوشگله ؟ »

آفتاب خاله ازظهر گذشته بودوبا نوروحرارت کم رنگتری از کمرکش دیوارزندگی بالامیرفت ودراین سن ، ازعشقی راستین هم کاری که کارستان باشد ساخته نیستواحساس ترک دربلور آن ، که یادگارروزهای خوش گذشته است ، ملال آوروکدرکننده است ، و....ترس خاصی رابه همراه دارد....پابه سنی هم برای خودش ماجرائی است ،علاقه ، جایش را به احترام که گاه آمیخته ای با اجباراست ، می دهد....و کم کم ترحم جای همه چیزرا می گیرد ،.....وباماندگاری بیشتر « که درواقع لزومی هم ندارد » ، تنفر مفر خودش را باز می کند.....وفاجعه « دیرایستی » آغاز می گردد.....

ولی خاله نمی خواست قبول کند

سکوتم را بیشتر تحمل نکرد .

«نگفتی چند سالشه ؟.....خارجیه ؟....»

قهوه ای که خورده نشد

سوار ماشین « پاترول » ش که شدم تا با هم ، در گوشه ای دنج قهوه ای بخوریم و گپی بزنیم ،
اتفاق افتاد.....

هنوز حرکت نکرده بودیم که نَفَس داغِ لَه لَه ای را کنار گوشم احساس کردم ، همانطور که داشتیم
خوش و بش های اولیه را بجا می آوردیم ، و حال خوشی داشتیم که از قفس خانه زده ام بیرون ،
بی هوا سرم را برگرداندم تا ببینم چه خبر است چشمم بصورت و پوزه و زبان درآمده و
چشمان غیر مهربان سگ سیاه و قهوه ای « جِرمَن شِپِرِد » نکره ای که افتاد ، نفسم بند آمد ،
قلبم را در دهانم حس کردم ، و چیزی نمانده بود تمام کنم .

« وِردی » را که از کودکی از مادرم بیاد داشتم ، و در همان سالها به دفعات بادیدن سگها ، حتی
از راه خیلی دور ، لبهایم را به حرکتی تَنُودو دستپاچه و امیداشت ، بدون درنگ شروع کردم :
« بستم دهانت را ، حمله و تجاوزت را بستم ، بستم ...»

البته این « ورد » قسمتهای عربی هم داشت ، که از هنگام قطع الفت ام با زبان عربی ، از ذهنم
پاک شده است گو اینکه اصولاً "ترفندی مادرانه بود جهت آرام کردن فرزندى ترسو

دوستم که متوجه عمق وحشت من شده بود ، بسیار آرام گفت :
« ... نترس ، تعلیم دیده است هرگونه حرکتش به دستور من است . »
آهست نجوا کردم :

« ... ننگفته بودی که میهمان داری ؟ می دانم که مدتهاست در کار آموزش سگهای مختلف برای
کارهای متفاوت هستی ، ولی این در مورد من چیزی را عوض نمی کند بین دوستانم ، اتفاقاً"
تو بیشتر از هر کس دیگر از ترس من از سگ اطلاع داری چرا قبل از سوار شدنم اشاره نکردی ؟
تصمیم گرفتم پیاده شوم و از خیر ، نشست و گپ و قهوه ، که به قصد آن باهم راه افتاده بودیم
بگذرم ، مانع شد ، و تکرار کرد که :
« ... ترست موردی ندارد ، کمی آرام باش ...»
ورگ شوخیش جنبید :

« ... خوبه که شیر نیست ، .. میانه ات با یک شیر گرسنه چطور است ؟ ...»
نالیدم که :

« ... عجب حوصله ای داری تو اول به این دَخْمصه پایان بده ، تا من خودم را پیدا کنم ... بعد به
شیر می رسیم ، ضمن اینکه سگشون ! هم بهتر از اینها است که دائم دهانشان باز است و دندانهایشان
را به رخ می کشند ، و به « پارس » هم که افتادن ، دیگه ول کن نیستند شیر ، ماهی به سالی
دهانش را باز میکند و نعره ای سرمی دهد گرسنه هم که نباشد ، کاری به کار کسی ندارد ، اما
سگا چی که سیری و گرسنگی ندارند ، دنبال هر کسی هم به قصد پاچه گرفتن می دوند حتماً"
قبول هم داری که هر کسی از چیزی می ترسد ، یکی از ارتفاع ، یکی از پرواز یکی از روح»
مدتها بود که دوستم ، ماشین را نگه داشته بود ، و داشت مرا ورنداز میکرد ... ساکت که شدم
گفت :

« اینجا جایی است که باید تحویلش بدهم »

وباخنده ای که برایم فرقی نداشت ، ادامه داد....

«...دارم خیالت را راحت میکنمبینم هستند تو فقط چند دقیقه حرکت نکن»

تا آمدم به خودم بیایم ، کلمات نامفهومی را به « جکی » گفت درراست و من را با سگش تنها گذاشتفریادم را ازبیم عکس العمل فروخوردم ریزش سردی عرق را روی ستون فقراتم حس کردمو فهمیدم چطور می شود که دلت می خواهد سریکنفر را عین گنجشک ازتنش جداکنی همان طور که به پستی صندلی تکیه داده بودم ، چشمانم را بستم و کاملاً بی صدا هم به خودم صدکروور فحش دادم ، هم « ورد » را « برای ا فاقه بیشتر» باعربی بی سروت هپی ، خواندم « جکی ، که وسط راه اسمش را متوجه شده بودم ، یعنی دوستم گفته بود که اگر اسمش را صدا کنی ، خوشش می آید ومهربانتر رفتار میکند»...اگردستهایش را روی شانه ام گذاشته بود ، و مرا تنگ درآغوش نگرفته بود ، در رابازمیکردم و فلنگ را می بستم ، وجانم را خلاص میکردمولی از ترس با آرامی تمام دستم را گذاشتم روی دستش که روی شانه ام بود ، وباملاطفتی اجباری گفتم : « جکی ! »پوزه اش را گذاشت روی دستم ، درست بیخ گوشم ، و با زبانش ، محبت را مالیدبه سروصورتهم....وگمان میکنم ازنفیر نفسهایم که ترس را به شماره نشسته بود ، به گمان اینکه از لیس هایش ، به نفس نفس لذت افتاده ام ، سنگ تمام گذاشت ، خودش را بالاکشید ، دستهایش را تا روی سینه ام سر داد ، چانه اش را روی سرم گذاشت ، و خودش را به رخ عابرینی که از ورای شیشه مارا نگاه میکردند کشید ، ومن باتمام وجود مواظب بودم که خطائی نکنم ، چون باوضعی که داشت شاهرگ گلویم ، به یک فشار « حتی ملایم » دندانش سربازمیکرد....و فهمیدم که انتظار می تواند تاچه حد کشنده باشد .

« ...مردحسابی ، توی خانه عافیتت نشسته بودی ، پاشدی راه افتادی تاخودت را اسیر اراده و حرکات سگ لندهوری بکنی ، که معلوم نیست دم دمی مزاج هم نباشد ، و ویرش نگیرد که نرمی گوشه‌هایت را مزمزه کند.....» . داشتیم می خواندم ...اگرجستم از دست این تیرزنکه زلزله آمد... « جکی » ازعابری که سرش را آورده بود کنار شیشه تا داخل رابهتر ببیند ، خوشش نیامده بود و تمام توانش را در فریاد اعتراضی گذاشت که بند دلم را پاره کرد.....صدا در اطاقک بسته و کوچک « پاترول » مثل بمب منفجر شد ، پارگی پرده های گوشم را با دردی که سرم رابه دواردر آورد حس کردم ، درمانده شده بودمسگی که در حال آرامش باحرکات مختلفش ، امانم را بریده بود ، حالا از عصبانیت ، کف هم به دهان آورده بود ، وبانگاه نافذش به من ، منتظر حرکتی بود ، و من به واقع نمی دانستم درچه روالی باشد....حس کردم از بی تفاوتیم که بیشتر از ترس بود خوشش نیامده است ، چند بار دمش را که یاد آور شلاق « برادران » بود ، محکم به صندلی کوبید و غرغرکنان ، نامهربان زبانش را باچاشنی بفهمی نفهمی نیش هایش به طواف دور گلویم فرستاد. تمام شهامت را مایه گذاشتم و « جکی » گویان دستی به سروکولش کشیدم ، ومنتظر هر نوع واکنشی ماندمآب از سرم گذشته بود....به یاد آوردم که بوی قهوه تازه ، در فضائی آرام ، روی صندلیهای راحت ، بدون دلهره حضور « جکی » ، باخیال راحت از هردری حرف زدن ، چقدر می تواند لذت بخش باشد....وبه عابرینی که بی خیال دررفت وشد بودند ، حسرت خوردم می بینی !گاهی اوقات آرزوها چقدر حقیر می شوندگیریم که ازسگ نمی ترسیدم ، ویا « جکی »

سگ دست آموز خودم بود ، چه معنی دارد که برای یکی دوساعت گپ وگفت بادوستت بزنی بیرون ، و تا به خودت بیائی ببینی که با سگ ناآشنائی دریک سلول هم « بندی »....البته برای دانستن قدرعافیت بد نیستدل به دریا زدم ، بی توجه به حضور « جکی » ، به جلو خم شدم و رادیو را روشن کردم ، موزیک « رَ پی » که چقدرهم ازش بدم می آیدفضا را آلوده کرد ، صدای ناخوشایندی برای ، نمی دانم چندمین بار، یک جمله بیسروته را تکرار کرد« جکی » هم تحمل نکرد ، و با « و نَگه » ملایمی ، اعتراضش را نشان دادبه اولین توافق رسیدم ...و من رفتم که جرات را تجربه کنم . درنشئه این تفاهم ، فراموش کردم دستور « جکی » را اجراکنم و « رَ پ » مثل صفحه ی سوزن خورده هنوزداشت همان اصوات بی ربطرایک نفس وبی وقفه تکرار میکرد ، ...دستهایش را از روی شانه هایم برداشت ، خودش را عقب کشید وباتمام نیرومرا بطرف جلو، در جهت رادیو هول داد ، وفهمیدم ، که توافق بی توافق ، وباز هوا برم داشت ...

پس ازچرخاندن پیچ رادیو ، بهتردیدم ، بی احتیاطی نکنم ،مجدداً به پشتی صندلی تکیه دادم ، وگذاشتم که « جکی » ، هرکاردلش می خواهدبکند....

دوستم که بعدازقرنی خوشحال وخندان آمد ، قلاده ای را به گردن « جکی » انداخت ، وپائینش آورد ، ومجداً گفت :

« تحویلش میدهم وفورااً برمیگردم ...»

« جکی » ، درآخرین نگاه ، ناله ای سرداد وبه دنبال کسی که دیگر برای من دوستی نبود ، راه افتاد.....این آخرین دیدار من ازهردوی آنها بود .

.....

آموزش

«...توی مشتت نگهش دار، سرش را بگذار بیرون، وقتی گفتم: حالا!، با یک فشارخفه اش کن، فقط ده ثانیه وقت داری، بعد باید مشتت را باز کنی و اون بی جان بیفتد پائین، بدون فرصت حتی یکبار پروبال زدن. با فشار اول باید کارش ساخته شده باشد. دارند فیلم می گیرند، تمام حرکات و تکان های صورت و طرز برخورد و نگاه هایت را ضبط می کنند، اگر درحین عمل، حتی یک لحظه و یا یک ذره تغییری در چهره ات بروز کند، خودت را باید توی مشت ببینی، که اگر نه ۱۰ ثانیه، ولی در کمتر از یک دقیقه، فرصت حتی یک بار دست و پا زدن هم نداشته باشی.»

«... نباید وارد می شدی، حالا دیگر راه برگشت نداری، یا باید بتوانی بی نقص و با سرعت پرپر کنی یا خودت به سادگی آب خوردن پرپری شوی..... این تمامی درس اول نیست، فقط یک شروع است. درس اول به گربه ختم می شود..... این فقط یک گنجشک ريقوست، بعدش هم موشه.... خب در عوض خودت بی دلهره زندگی می کنی، گرفتاری مالی هم نخواهی داشت... این مهمه که از سایه ات نترسی.»

«ضد قهرمان»، اسم گروه ماست، ما با هر عملی که بوی کشش داشته باشد مخالفیم و جلو همه آنها تیرا که به شکلی می خواهند جا باز کنند می گیریم، از سر راه برشان میداریم، آب هم از آب تکان نمی خورد. برای بعضی ها شون ممکن است مدتی هارت و پورت و سرو صدائی بلند شود، ولی موقت خواهد بود. در عوض گروه ما دارد می رود توی اوهام، داریم می شویم حدس و گمان..... همه این ها را به تو می گویم تا خوب بدانی که کجائی و چکار باید بکنی، تا بدانی که باید بشوی شبخ، باید بشوی تصور.... تا بوده همین بوده، همه جای دنیا.... هیچ چیز تو یادها ماندگار نیست، مردم آنقدر گرفتارند که اطلاع از این داستانها برایشان مشغولیاته.... تو آزادی هر چه دلت می خواهد بخوری و هر جور دلت می خواهد زندگی کنی... کسی کاری به کارت نخواهد داشت.... ولی با اولین اشاره باید حاضر به یراق باشی. ماموریتت را به خوبی و با سرعت انجام بدهی و بی سرو صدا برگردی سر خانه و زندگیت، انگار نه انگار.... در هر نوبت قبلش توضیح کامل داده خواهد شد. کمک هم می شوی.... عین یک قست از یک وسیله، بی پرسو جو ماموریتت را انجام می دهی، دستت را می تکانی و می روی سر جاییت!....»

....یک ریز حرف می زد..... مدتی بود که دیگر توجه نداشتم، به خودم صد کرور فحش دادم که چرا روز دستگیری، از دستشان در نرفتم.

خب گنجشک و موش یک حرفی، ولی گربه چنگ داره، تازه کشتن گربه بد یومنه.... خوب می دانستم چه می گوید. می خواهد آدم بکشم. می خواهد مثل «آدم آهنی» کارد را بزنم توی قلبشان. سرشان را عین گوسفند ببرم، طناب بیاندازم گردنشان.... اگر بگویم نه، چطور در کمتر از یک دقیقه کارم را می سازند؟.... خب لابد، اهل فن دارند.... باید فرزند و زبرو زرننگ و دلدار باشند.

در یکی از «کلاس ها» یک نفر را آورده بود، با دست بسته، سته تائی نشسته بودیم دور یک میز داشتیم غذا می خوردیم. لقمه ای گذاشت دهان «آن نفر» و گفت: نجویده قورت بده نتوانست. خیلی راحت، چنگال را کر توی چشم راستش. خون فواره زد....بی توجه رهایش کرد و به من گفت: «برویم»، و با هم از در مقابل خارج شدیم. یک دفعه هم لپ یکی دیگر را با کارد جر داد....این آدمهارا از کجا می آورد، نمی دانم.

تاکی می توانند از این کارها را بکنند؟ مگر سر چند نفر را می شود بی سرو صدا زیر آب کرد؟ گو اینکه تا حالا هم بی درد سر تمام نشده....خوب متوجه بودم که با همه‌ی ادعایشان، فرمان برند، خودشان هم همان گنجشک ریفو هستند. هر وقت که موقعش برسد بایک چشم بهم زدند از همان چیزهائی که می گفت، می چپانند توی ماتحتشان و قال قضیه را خیلی طبیعی می کنند، نفسشان را بند می آورند، قلبشان را از کار می اندازند و....تمام!

طفلک مسئول تیم ما فکر می کرد در همیشه بر همین پاشنه می چرخد. وقتی صحبت از گروه «ضد قهرمان» می کرد، باد به غبغب می انداخت و خلیفه را در بغداد می دید. چشم و گوشش را بسته بود و نمی دانست موقعش که برسد مثل پرکاه می رود آنجا که عرب نی انداخت. نه تنها خودش که تمام تشکیلات «ضد قهرمان» اش. با آنکه به واقع خشن و بی رحم بود، ولی من به دفعات رگه های دلهره را در جانش حس کرده بودم.

....تو میدان، تو حاشیه خیابان سوارم کردند. دستفروشی میکردم، دو سه دفعه هم برای قلدری هائی که کرده بودم مزاحم شده بودند. چهار نفری ریختند پائین و بساطم را جمع کردند..... اگر مسلح نبودند هر چهار نفرشان را حریف بودم.....بعد ها فهمیدم که نشانم کرده بودند. همان شب اول یکجای ناجوری، شاید زیر زمینی بود، شلوارم را از پایم درآوردند و سر «باتوم» را جلو خودم چرب کردند، می خواستند فرو کنند....دیدم راهی ندارم، امکان فرار یا درافتادن با آنها هم نبود، وسیله ای هم در اختیار نداشتم تا خودم را خلاص کنم، چرب کردن باتوم و تدارکاتی که دیده بودند حکایت از برنامه خاصی می کرد، بخصوص وقتی یکی از آنها گفت:

«با باتوم راهش را باید باز کرد، چون اگر حین کار عضله بگیرد، معامله بی معامله، مثل خیار سرش را می کند. بهتره اول کمی گل گشادش کرد.»

بد جوری گیر کرده بودم. بهتر دیدم کوتاه بیایم، ضمن اینکه نمی دانستم چی از جانم می خواهند. همه اش می گفتند:

«....اگر بچه خوبی باشی، اگر با ما راه بیائی، برایت خوب می شود.»

با تمام نیرو فراد زدم:

«جاکش ها، دست نگهدارید، آن باتوم را کنار بگذارید...من نمی دانم از جانم چه می خواهید»

با باتوم چرب زدند توی سرم، و رئیسشان با تشر گفت:

«...این حرفهای مزخرف چیه از دهانت در میاد؟»

ته دلم خوشحالی وول زد: «نکنه آدمند و من دارم اشتباه میکنم...»

به خیر گذشت. شلوارم را بالا کشیدم و نشستم روبروی رئیس. از اینجا شروع شد و دو ماه طول کشید، یک دوره آموزش کامل.

چند روز بعد آزادم کردند. پول کافی هم در اختیارم گذاشتند. قرار شد با احدی صحبت نکنم،

و دو روز دیگر سراغشان . پول ها را در اختیار مادرم گذاشتم ، خیالم از اجاره و خورد و خوراک شده بود .

از فیلم هائی که نشان می دادند ، حالت رعشه می گرفتم و حالم بهم میخورد . چند بار نزدیک بود کارم را بسازند . ناگهان چراغها را روشن میکردند و متوجه می شدند که عادی نیستم . بهانه می آوردم تو کتشان نمی رفت .

شروع با آدم دزدی بود ، می گفتند:

«...تو هنوز آمادگی آدم های مهم را نداری . با گروهت باید بروی گشت و هر دفعه فقط یکی و

حتما نه بیشتر ، پیدا کنید بیاورید ، ده پانزده روز صبر کنید ، سروصدا ها که خوابید ، یا از

حرارت که افتاد شروع کنید . شما باید با کور و کچل ها آزمایش بشوید ...»

نه روزنامه می توانستیم بخوانیم ، و نه به رادیو گوش بدهیم . اگر پیش می آمد مروتمان را به

باد می دادند . توی دنیای دیگری حصار شده شده بودیم

اولین شکار ناجور از آب در آمد . در کمتر از ۲۴ ساعت آزادش کردند ولی گروه ما بیش از ۴۸

ساعت جهنم را آزمایش کرد . آدم برایشان کمترین اهمیتی نداشت ، همه آنهائی که روی زمین

راه می رفتند « لقمه » بودند :

« راحت باید قورتشان داد »

اولی را که نفله کردیم ، بیرون از شهر سوار کرده بودیم ، نمی دانست چی شده ، هاج و واج بود .

« خو کچه » ی بی سروصدائی بود ، راحت قالش را کندیم .

همان « لقمه » اول استخوانش ، نه توی گلو که توی مغزم گیر کرد....داشتم حرفه ای می شدم و

این عذابم می داد . شب ها خواب درستی نداشتم ، همان مقداری هم که می خوابیدم با کابوس

همراه بود....نمی توانستم راحت توی صورت مادرم نگاه کنم ، بخصوص وقتی که خوشحالی

را از این که وضع مالیم خوب شده بود نشان می داد .

«.... می دانستم که پسر باعرضه ای دارم ، می دانستم که بالاخره کار و بارت خوب می شود...»

حالا موقعش شده که بساطت را از روی پیاده رو بر چینی ، مغازه کوچو لوئی دست و پا کنی

و کم کم کاسب درست و حسابی بشوی»

نمی توانستم تاب بیاورم ، حرف هایش مثل پتک توی سرم می خوردفقط سکوت می کردم و

خودم را بی حوصله نشان می دادم تا کوتاه بیاید .

«....شما تکاوران ما هسیم ، بایستی حتما با نخ نایلون هم کارتان را راه بی اندازیدفرصت

کمترین ناله یعنی که کارتان را درست انجام نداده اید»

دائم حتما موقعی که صحبت « لقمه » جویدن هم نبود این حرف ها را می زدند توی سرمان ... با

آرامش فاصله ی نجومی پیدا کرده بودم . کم کم داشتم تعادلم را از دست می دادم ، باید کاری

می کردم

وقتی شکاری را که نمی دانستم کی « زده » بودند و چند وقت بود که از همه طرف فشارش

داده بودند ، عین انار آب لمبو ، در اختیار ما قرار دادند و بایستی در کمتر از چند دقیقه که

می آمدند کار تمام شده باشد ، کفتر بندگرفتم تا آن یکی باطلش کند ، تصمیم گرفتم خودم را

رها کنممن که قرار بود اگر می توانستم همان شب اول دستگیری ، برای رهائی از باتوم

چرب ، خودم را خلاص کنم ، حالا که امکان دارم چرا نکنم ؟ ، چرا دارم از خودشان کارساز تر می شوم ؟....باتوم را نمی توانستم قبول کنم ، شیاف را چی ؟ شیافی را که خودم می توانم بردارمتصمیم را گرفتم ، فکر کردم هر جور هست چیزهائی را بنویسم و بدهم به کسی تا شاید روزی به شود با آن کاری کرد....برای سبکی خودم این کار را نمی کنم ، سنگینی آن قدر هست که نمی توان سبکش کرد . برای بخشودگی هم نیست ، چرا که نه به آن نیاز دارم و نه کسی این حق را دارد . من یک « هیچم » که حاصل نا هنجاریهامنبودم بهتر است قصدم رهائی خودم است . همین .

برای

سیف الملوکی

که پدیده ای نادر در هنر عکاسی بود

وبیاد عکسی که از یک شاخه گل شب بو گرفته بود و به من داد

که نگهدارم و افسوس که همراه با چشمانش ، از دست رفت تابستان ۱۳۶۰ تهران

یک شاخه شب بو

-...عکاسم ، حدود بیست ساله ، خیلی ها کارهایم را دیده اند ، و خیلی از نشریات ، دوستان و نمایشگاه های داخلی و خارجی از آنها استفاده کرده اند و دل خودم ، بیشتر از هر کسی ... سیاه و سفید و رنگی کار کرده ام ، عکسهای قشنگی از گلها گرفته ام ، گاه به قشنگی خودشان . یکی از آنها را همراه دارم ، نشانتان می دهم ، تا کارم را بهتر بشناسید « یک شاخه شب بو » است ...

مرد ، کیف کوچک سیاه رنگی را که زیر بغل داشت ، به دست گرفت ، زیپ آنرا به آرامی و با تردید باز کرد ، دو انگشت را تو برد و داشت عکس را از لابلای کاغذهای دیگر بیرون می کشید ... «...نمایشگاه های خارج ؟ خارجم رفتی ؟ ...»

- ...چندین بار ، برای مدتی کوتاه کارمند سابق ...

«...به اونا عکس می فروختی ؟»

-...خیر ! عکسهایم فروشی نیست ، لذت می برم آنها را تماشا کنند ، در مجله هایشان چاپ کنند در نمایشگاه هایشان به تماشا بگذارند ، در خانه هایشان

«...فروشی نیست ؟ مگه هنوزم عکاسی میکنی ؟»

مرد رگه ترس را در پیش های قلبش حس کرد برای کار دیگری اینجا آمده بود می خواست افقی را که به تنگنای کدورت می رفت ، سقفی را که به آرامی پایین می آمد ، و شمعی را که به خاموشی کشانده می شد ، مانع شود ، و نگذارد ، دریچه های نور و جلای زندگی و ذوقش بسته شود آمده بود امیدش را نگهدارد ، ابزار کارش را از تباهی نجات دهد . تصادفی نه چندان دور دیدش را به سیاهی می کشاند ، گفته بودند :

«...داری کور می شوی»

و این خبر ، ترکی دلهره آور در بلور وجودش ایجاد کرده بود ، و فریاد غربت و بی کسی ، در گوشه های زنگ می زد . تلاشهایش عبث ، تقاضاهایش بی حاصل ، و پاسخش :

«...در همینجا قابل درمان است .»

که همچون قطره ای تیزآب ، در چشمانش چکانده شده بود ، و حالا درمانده آمده بود تا در آخرین تلاش ، عاطفه را بیاری بگیرد ، آخرین تیرش را همراه داشت .

عکس که وضوح شبنم هارا بر برگهای تر و تازه اش نشان می داد ، از کیف بیرون آمد ، و روی میز مامور گذاشته شد .

- بیشتر از این عکسها می گرفتم ...

مامور نیم نگاهی به عکس انداخت ، و بی هیچ ظرافتی ، با سرانگشتان از آب دهان خیسش ، برگهای پرونده مرد را زیرو رو کرد....

«...با پول عکاسی که همیشه خرج درمان در خارج را داد ...از کجا داری ؟ ...»

- گفتم کارمند باز نشسته

«...گفتی که اونا را نمی فروشی ، پس از کجا می آوری ؟ »

- آنقدر دارم که چشمانم را نجات دهم ، همه آنچه را که دارم می فروشمبدون چشم زندگی به چه درد می خورد...

«...رای دادن که در همینجا قابل درمانه ...»

- ولی می دانم که در اینجا قبل درمان نیستهر روز احساس تاریکی بیشتر می کنم ، گفته اند در خارج امیدی هست ...

«...نمیشه رای صادر شده .»

- رای ، آیه که نیست ، می شود تغییرش داد . منظورم این است که تجدید نظر بشود ...آخه من با چشمانم عکس می گیرم .

مامور سرش را بلند کرد و نگاه خیره اش را بصورت مرد دوخت .

مرد ، بیخود ، در این چهره پنهان ، دنبال چیزی میگشت ، کمترین رد پائی دیده نمی شد ، بن بست کامل .

« دروغگو! »

مرد ، احساس کرد دارد فرو میرود ، و نفهمید چرا دروغگو

« تو با چشمانت عکس می گیری ؟ »

و ، مرد فهمید .

نه قربان ، با دوربین عکاسیاما این چشمانم هستند که انتخاب می کنند ، دوربین را هدایت می کنند ، و

«...می خواهی بروی خارج معالجه ، که بتونی به عکاسی ادامه بدی ؟...عجب آدمهائی پیدا میشن !...»

مرد سردش شد ، و لرزشی خفیف را از سر گذراند . نگاهش را از مامور برداشت .

- شما این اعتراض را روی پرونده ام بگذارید درواقع ، اعتراض نیست ، توضیح بیشتر است . شاید ، تجدید نظر بشود ، شاید کمیسیون بعدی کاری بکند ، شاید....داشت فکر می کرد که شاید چی

« این فرم را پر کن ...»

عکس روی میز ، همراه فرم در دستش قرارگرفت .

مامور، همه چیز را رد کرده بود : عکس ، مرد ، چشمانش ، و تقاضای تجدید نظر را....

با تشکر فرم را گرفت ، آمد پر کند ، چیز تازه ای در آن نیافت . بیش از از دو، سه ، فرم از این

دست در پرونده داشت .

- این فرم را قبلاً پر کرده ام با اطمینان بیشتر صحبت کرد ...

« پس دیگه چه میخوای ؟ »

- دارم کور می شوم ، متوجه نیستید چه می گویم ؟ کورا ! می خواهم تا دیرتر نشده ، خودم را بجائی برسانم

- اصلاً پرونده ام را نخوانده اند و جواب داده اند .

داشت برای دیگران حرف می زد ، توجهی به مامور نداشت . صدایش بی لرزش بلند بود ، حالت همدرد خواهی داشت .

....دیگران در صندلیهای خود نبودند.....و او در تلاشی بی حاصل ، نگاهش را روی سایر مراجعین انداخت ، اما آنها ، بیشتر نگران خود بودند تا او ، و دلشان می خواست کوتاه بیاید ، و جو را به زیان آنها خراب نکند و ، مرد ، مامور را نزدیکتر یافت ...

- تقاضائی نوشته ام تا مجدداً وضعم را بررسی کنند ، پرونده ام را به جریان بیاندازند ، در کمسیون دیگری مطرح کنند خواهش کرده ام که اگر اعتقاد دارند که در اینجا قابل درمان است ، آن (اینجا) را به من نشان دهند ، مرا راهنمایی کنند ، دستم را در دستشان بگذارند ، و اگر نیست ، چشمانم را فدا نکنند ...

و ساکت ایستادتمام این مدت را ایستاده بود .

« تقاضایت کجاست ؟ »

با خوشحالی ، کاغذی را از کیف بیرون آورد ، عکس را به آن سنجاق کرد و روی میز جلو او گذاشت . مامور عکس را جدا کرد ، نگاه دیگری از آن گذراند ، و در حالیکه سرش تکان می داد ، آن را به دو نیم کرد .

مرد ، خیسی اشکی نریخته ، دیدش را کمتر کرد .

مامور ، بی تفاوت اوراق را جمع و جور کرد ، در پرونده حاکی رنگی قرارداد ، پرونده را بست ، تقاضای مرد را روی آن گذاشت و به گوشه میزش انداخت . روی تکه کاغذ بسیار کوچکی ، شماره ای را نوشت و به دست او داد و قبل از آنکه مرد فرصت پرسش بیابد ، مامور تکلیفش را روشن کرد:

« دیگر اینجا نیا ، با این شماره تلفن تماس بگیر خبرت میکنیم »

و با بی حوصلگی و با حالتی که یعنی ، خیلی خسته ام و نمی دانم با این مردم زبان نفهم چه کنم ، رویش را بطرف مراجعه کننده دیگری چرخاند .

مرد ، پس از توقیفی کوتاه و بی حاصل ، آرام به پشت میز ، همانجائی که مامور نشسته بود رفت و از درون سطل کنار میز ، عکس دوتکه شده را برداشت ، و بی توجه به نگاههای کنجکاو مامور و تعدادی از مراجعین ، آن را در کیف گذاشت .

- شاید شب بو دوست نداردمی خواستم اعضاء کمیسین متوجه بشوند ، شاید دقت بیشتری بکنند « شاید دقت بیشتری بکنند » را برای خودش گفت ، هیچکس متوجه نشد و احتمالاً همه حرفهای آخرش را ...

مامور با دیگری کلنجر را شروع کرده بود .

گام هایش با نمی شد و همچون دو کنده سنگین ، تکان نمی خوردند ، رغبت به خروج نداشتند .
حرف های مامور مثل پتک به سرش کوبید می شد .

«...دیگر اینجا نیا...»

به سختی پا ها را روی زمین کشاند ، و از اتاق خارج شد .

«... با این شماره تلفن تماس بگیر ...»

حضورش کاری نکرده بود...

«...خبرت می کنیم ...»

باخته بود...

مغبون ، راهروی منتهی به پله های کمیسیون پزشکی را گرفت و سرازیر شد.

- بعضی ها ، همه چیزشان را داده اند ، شاید سهم من این دوچشم باشد ، چاره ای نیست ، باید

پرداختهمه مان بدهکاریم .

.....

احضار

«...فردا باید ساعت هشت صبح دادگاه مستقر در زندان « اوین » باشم ...چند دقیقه پیش تلفنی اطلاع دادند...من تنها نمی روم ، رئیس توئی ، تصمیم گیریهای نهائی با تو است ...فردا باهم می رویم ...»

مثل برق گرفته ها تکان خورد ، رنگش پرید ، و برعکس همیشه که چکشی حرف می زد ، تقریباً با ناله گفت :

«...من چرا ؟ ...تورا احضار کرده اند ، آمدن من کمکی نمی کند...»
حرفش را بریدم

«...ولی من تنها نمی روم ، اگر فردا نیائی ، منم نمی روم ...آن وقت می آیند سراغ تو....دیگر صحبت تلفن و احضار نخواهد بودجلبت می کنند ، می آیند و می برندتخودت می دانی...»
سیگارش را خاموش کرد ، از پشت میز بیرون آمد ، روی مبل چرمی اطاقش ولو شد و نگاهش را ملتسمانه به من دوخت . نگرانش شدم ، اما نتوانستم خودم را به تنهارفتن قانع کنم ، می دانستم از آنجا خارج شدن به راحتی وارد شدن نیستاگر به اشتباه ، من راهم بین آدمهائی که دسته دسته می گذاشتند سینه دیوار به گلوله ای میهمان می کردند چی ؟....تصورم براین بود که اگر دونفر باشیم امکان چنین اشتباهی کمتر است ، یا اینطور « تصور » می کردم ، ضمناً به یک عصای ذهنی احتیاج داشتم ، چرا که آن روزها فراوان « یدالله » را بجای « فتح الله » اعدام می کردند ، با این توضیح که اگر بی گناه باشد ، می رود بهشتو من هرجهنمی را به چنین بهشتی ترجیح میدادم .

« ...نگفت چکار دارد ؟ ...»

« نه ، خیلی پر خاشجو ، مسؤلیتم را پرسید ، وقتی گفتم ، به ساعت حضور اشاره کرد و گوشی را گذاشت»

«...خودت چه فکر میکنی ؟ اوین چرا ؟....اینهمه کمیته اینطرف و آنطرف پراکنده است ...چرا اوین ؟»

«نمی دانم ، فردا ازش می پرسیمکمیته نبود ، گفت از دادگاه انقلاب مستقر در « اوین » زنگ می زند.....فکر می کنم گاومان زائیده باشد...»

«....این چه موقع مزه انداختن است ؟منکه گاوی ندارم ، حتماً ریگی به کفش تو است»
فکر کردم ، حالا که به این زودی طنابش را دارد می کشد ، وبی توجه به من ، قصدش بیرون کشیدن گلیم خودش است ، بیشتر لفت و لعبش بدهم « پیدا بود که فقط در فکر مفری شخصی است » ولی دلم نیامد . سالها بود که دوست بودیم ، دبیرستان و دانشگاه را باهم تمام کردیم ، چون معافی از خدمت نظام داشت ، در بازار کار ، دو سال از من جلو افتاد....حالا در اینجا ، او رئیس است و من کارمندش . خارج از محیط کار کماکان دو دوست هستیم

«....چرا ساکتی ؟....بالاخره چه میکنی ؟....اگر حتی پنج درصد هم فکر میکنی که می توانی من

را هم با خودت ببری اشتباه می کنی... تنها برو ، اگر برایت مشکلی پیش آمد، من تلاشم را شروع میکنم ...»

دیدم ، نه ، به کلی حسابش را جدا کرده است ، و می خواهد مرغ را روی یک پا نگهداد ، و بگذارد من تنها بروم پرچک....

«...ساکتم ، برای اینکه نمی دانم فردا تاچه حد ، می توانم تورا نیاندارم جلو، و نگویم که صاحب اختیار اصلی توئی ...»

پهلوان پنبه هائی بودیم که درد فترشیک و پر ابهت او، مایوسانه باهم کلنجار می رفتیمدیگر از آن سرفه های مدیر کلانه خبری نبود....

ترجیح میداد که از فندک طلائییش استفاده نکند، و برای سیگارهای پشت سرهمش ، با آنکه می دانست سیگاری نیستم ، از من کبریت می خواست .

«...ماکه کارمان اشکالی ندارد، راه خلافی نرفته ایم ، کار اشتباهی از ماسر نزده است این احضار برای چیست؟... خوب بود می پرسیدی که چکارمان دارد....»

«...خودت چند وقت پیش می گفتی : این ها قبل از شمردن می برند....»
برافروخته شد، و با قلدری بی رمقی گفت :

« داری پرونده سازی می کنی ؟ »

دیدم بد جوری خودش را باخته است ، و سرک ترس از پشت نی نی چشمهایش دیده می شد بنظرم رسید لباسهایش به تنش گریه می کند.... دانه های ریز عرق بر پیشانی براقش که می رساند در حمام صبح حسابی صابون خورده است روئیده بود.... مثل گر گرفته های یائسه ، کلافه بود... البته منم وضع بهتری نداشتم ولی بهر حال « مدیر عامل » ، او بود.

فکر کردم راستی ، چرا نپرسیدم « دلیل احضارم چیست ؟ » و یادم آمد ، که فرصت نداد . عجول و عصبی ، چند کلمه گفت و قطع کرد.... چرا اسمش را نپرسیدم ؟... چرا نخواستم احضارم راکتبی کند ... راستش اسم « اوین » که آمد، بریدم ، ضمن اینکه ممکن بود احضاریه را بدهد دست یک بچه جغله پاسداری تا با ۳ ای از خودش بزرگتر بیاید در محیط شرکت عقده گشائی کند، و بجای کلاه سر راهم ببرد.

پس از مدتی سکوت ، مثل اینکه « یافته باشد » گفت :

« راهی به نظر رسیده بهتر است ، منشی تو، تلفن کند و بگوید که ، به کمردرد، یا دل درد، و یا بیماری دیگری مبتلا شده ای ، و نمی توانی بروی ... و قول بدهد که ، تا چند روز دیگر خواهی رفت ...»

نگاهم را به او دوختم و سنگینی احساسم را رویش خالی کردم و بی کلمه ای ، تامدتی ادامه دادم به واقع نمی دانستم چکار کنم... درمانده گفتم :

« .. این هنوز از نتایج سحر است هنوز گرفتاریها شروع نشده بگذار جلو بروند... بگذار میخشان را حسابی بکوبند.... این خط و این نشان ، چنان دمازی از روزگار همه در آورند، که این احضار چیزی شبیه شب نشینی رفتن باشد....».

«...همین طور است که میگوئی ، بگذار این راحل کنیم ، شاید تا به آنجا برسد زنده نبودم جوابم را ندادی ؟ ..»

با فشار به خودم گفتم :

«...بشرط آنکه بگویند که بجای من تو میروی ...بدین ترتیب قال قضیه کنده می شود...»
وقبل از گرفتن پاسخ ، منشی را خواستم مثل مرغ سرکنده به پرپر افتاد، تا آمد بگوید،
چکار می کنی ، خانم منشی قلم به دست وارد شد، و روبه من گفت :

« بفرمائید »

و او دستپاچه گفت :

« چیزی نیست ، هنوز تصمیمی گرفته نشده ، بیرون تشریف داشته باشید، مجدداً صدایتان
می کنیم ...»

و بدین ترتیب جلو پیشروی مراگرفت ، و بالحنی که کوشش میکرد عاری از محبت نباشدگفت :
«...بگو چکار کنیم ؟... کمی فکر کن ، شاید راه حل درستی پیدا شود...»

دوراهی که به ذهنم رسید ، عنوان کردم :

«...بنظر من یکی از این دوراه می تواند مسئله را حل کند...»

دستور داد دو فنجان چای آوردند...

«...یکی این است که واقعا دل به دریا بزنیم و فردا صبح به اتفاق برویم ، شاید به خیر گذشت ...»
فنجان چای را به لب برد و آهسته گفت:
«...شاید هم به خیر نگذشت ...»

«...دوم اینکه خودت تلفنی تماس بگیر و بگو که دوستم مریض است ، هر مرضی به نظرت رسید ،
و اضافه کن که مدیر عامل هستی ، و به پرس این احضار در چه موردی است ، تا اگر بتوانم
کمک کنم . حُسن اینکار، در این است که ، اگر دلیل احضار را بگویند، بهتر می توانیم خودمان را
آماده کنیم» . برخلاف تصورم ، راه دوم را پسندید ، ولی گفت :
«من تلفن نمی کنمهمین مکالمه را بگو، خانم منشی انجام بدهد...»
قبول کردم .

پس از موفق شدن به برقراری ارتباط تلفنی ، درسکوت کامل ، مکالمه را گوش کردیم :

«...نمی دانم ... قدری کسالت داشت ... نه ، بیمارستان نیست...فکر نکنم خیلی سنگین باشد ،
.....دکتر شریف زاده»

رنگ از صورت دوستم پرید...

« ... بسیار خوب ، پنجشنبه ساعت ۸ صبح...چشم»

دوشنبه بود . حدود سه روز فرصت داشتیم ، که خودمان را آماده کنیمو بدین ترتیب

« دکتر شریف زاده » هم جزو احضار شوندگان قرار گرفت ...هرچند معلوم نشد دلیل احضار
چیست

...بردی حاصل نشده بود...

تا قبل از صحبت منشی ، شب پیش رو را می بایستی درنگرانی بگذرانیم ، ولی حالا سه شب را...
آمدیم زیرابرویش را برداریمکاردست خودمان دادیمهم من باید دلیل بیماریم را بگویم
هم هر دو باید برویمبنظر می رسید «هم چوب را خورده ایم ، هم پیاز را » ...
دیگر حال ادامه نداشتیم ، برخاستم ، همانطور که بطرف در خروجی دفترش میرفتم ، گفتم :

«...من چون مریضم !! از فردا نمی آیم کار...اگر تا چهارشنبه سالم خوب شد، اطلاع میدهم ، در غیر این صورت ، پنجشنبه صبح خودت تنها برو، و بگو که من هنوز روبراه نیستم...اینطوری بهتر است ، بارتو سبک تر می شود...»
آرام گفت

« چه بگویم ؟ ...بگذار خودم را پیداکنم ، یکبارهم که شده با واقعیات حاکم ، کنار بیایم ...قبول دارم که مسئولیت نهائی این شرکت با من است ...تو نگران نباش ، حتماً این چند روزه را استراحت کن ، من تنها ، به عنوان مدیر عامل می روم»
در آستانه در خشکم زد ، گوش هایم را باور نداشتم ...چیزی مثل تاسف به سنگینی اندوه در قلبم فروریخت ...شادی گذشت و جوانمردی موهای تنم را سیخ کرد...برگشتم ...در آغوش گرفتمش ... تصمیمش را که بوی رفاقت می داد ارج گذاشتم ...وقاطع گفتم :
« ...من می روم ، لازم نیست تو بیائی ، می دانم چه بگویم و چگونه رفتار کنم که تو مطرح نشوی « دستش را فشردم و بدون تامل خارج شدم

.....دفعه بعدی که او را دیدمحدود سه سال از آن روز گذشته بود.....

=====

سال ها است فرار مغزها ادامه دارد....
و تا ، در بر همین پاشنه می چرخد ادامه خواهد داشت ...

خانه تسخیر شده

خیلی از شب نگذشته بود ، کف نشیمن خانه مان دراز کشیده بودم ، نگاهم خودش را به سقف چسبانده بود و حرارت ملایم روشنائی را لیس می زد . افکارم ، وامانده از پرواز ، در کاسه سرم می چرخید و بی هدف در هزاران پستوی آن وول میزدومن درماندگی رادر جانم احساس می کردم .

در گذشته ، معمولاً چنین ساعتی ، همه در خانه جمع نمی شدیم در بیرون جایی برای هم پائی شب وجود نداشت بی دل و دماغی همه راجلانده بود ، دلهره از آینده ، آینده ای بسیار نزدیک ، فردا یا همین حالا ، روحمان رامی تراشید .

صدای زنگ در ، که در گذشته شادی آمدن میهمان را به همراه داشت ، حالا ، می توانست زنگ وقوع همه چیز باشد..... خشونت جانها رامی جوید ، تفرقه و عناد کینه را بارور کرده بود . بی مهری حتی از نزدیکان و بی محبتی حتی از دوستان ، بیگانگی رافریداد می زد . غبار فضا را بلعیده بود ، کم نوری حاکم مطلق و عشق ممنوع بود .

سال گذشته ، همه تیرهایم برای ادامه تحصیل به سنگ خورده بود ، تلاش کاربردی نداشت ، معیارها بنیانی تغییر کرده بود ، انحصار بیداد میکرد ، و خواسته های بسیاری از سکه افتاده بود . روزها پرسه می زدم و غروب ها ، همراه با « جا » کردن مرغ ها ، به خانه می خزیدم .

نرمی شب زیر بار زبری شبگردان بی صفا ، تراشیده شده بود و از آوند گل ها ، جلای زندگی به گلبرگها نمی رسید . ترنم همپای عشق به بند کشیده شده بود .

کف اطاق نشیمن خانه مان ، به پشت دراز کشیده بودم ، دستهایم زیر سرم بود ، سقف چیزی برای مشغول کردن نداشت ، نه بازی نوری و نه تار عنکبوتی . تنها شده بودم . خواهرم گرفتاریهای خودش را داشت و برادرم سومین سال دوری از ما رامیگذراند . مدت ها بود که کانون گرم و جمعی نداشتیم ، مادرم ، اغلب بی توجه به من و پدرم با خودش حرف می زد ، و نرم نرم کارهای خانه را راس وریس می کرد ، گاهی اوقات سرش را بطرف ما می چرخاند و آهسته چیزی میگفت که معمولاً بی جواب می ماند ، پدرم را نمی دانم ، ولی بیشتر اوقات من نمی فهمیدم که چه می گوید .

پدرم بادود سیگاری که در فضای سنگین اطاق به زور بالامی رفت مشغول بود و من با نگاهم به سقف آویز شده بودم و مغبون به دنبال هیچ میگذشتم .

«...تو بالاخره چکار می خواهی بکنی ؟...»

فهمیدم با من است ، گویا مدتی بود که ورنه اندازم میکرد ، به روی خود نیاوردم ، جوابی نداشتیم ، چکار می توانستم بکنم . می دانستم که بدون واکنش ، ناراحت می شود ، بلند شدم و رادیو را روشن کردم .

« با توام ! »

هم جواب می خواست وهم خفه کردن رادیورا ، دومی را فوراً اجرا کردم .
«...منتظر چه معجزه ای هستی ؟ »

به دادگاه کشانده شده بودم ، باید حرفی می زدم
«...نمی دانم پدر ، چه بگویم ؟ چه می شود کرد؟ چکار می توانستم بکنم که نکرده ام ؟ ، دلم می خواهد درس بخوانم ، راه نیست ، دلم می خواهد کار بکنم ، کار نیست ، دلم می خواهد با دوستانم باشم ، نیستند...»

و می خواستم بگویم حتی مجاز نیستم با آنکه دوستش دارم ، صحبت کنم ، قدم بزنم ...اما کوتاه آمدم ، خودش همه چیز را می دانست . مادرم با سینی چای نجاتم داد ، استکان دوم را که جلوی من گذاشت ، بطرف پدرم برگشت ...
« چی شده ؟ »

«هیچی نشده ، می خواهم کمکش کنم که هرز نره ، چیزی که مثل خوره به جان جوان ها افتاده ، خودش هم که به فکر نیست ..»
داشت بی انصافی می کرد ، چطور به فکر نبودمادامه داد:
«... تقلاو کوشش نکردن ، انسان رابی خاصیت می کند ، پوچی می آورد...»
مادر پادرمیانی کرد .
« می گوئی چه تقلائی بکنند؟ »

« چوب بالا رفته ، حتماً و باتمام نیروپائین خواهد آمد ، لااقل دستش را بالا ببرد و حائل سر کند ، شکستن استخوانهای دست ، بهتر از خرد شدن جمجمه است ...»
نگاه پرمکث مادرم ، از پشت عینکی که روی نوک بینی گذاشته بود ، تأیید را بهمراه داشت .
÷ ÷ ÷ ÷ ÷ ÷

شبی که در « کوویته » خسته از سفری پرملال ، با همراهان صحبت می کردم ، فهمیدم که دستها را حائل کرده ام .
کله سحر که برخواستم تا راهی ناشناخته را آغاز کنم ، مادر را منتظر دیدم ، تمام شب را نخوابیده بود . نگاهم را که هنوز نوربیداری کامل نیافته بود به اودو ختم ، می خواستم ذخیره کنم ، می خواستم تمامی آن وجودنازنین را در خودم نگهدارم .
به وضوح موج اشکی ناربخته را که پشت کاسه چشمانش متوقف شده بود میدیدم ، و عبور مشخص درد را در چهره اش حس می کردم ، صدایش از ورای بغضی که راه گلویش را بسته بود ، گرفته و خش دار بگوش می رسید....

«...قوی باش ، باید قول بدهی که غرق نشویاقیانوسی پیش روداری که کامی کشنده دارد ، به دنبال خوبی هایش باش»
دلش می خواست بیشتر حرف بزند ، ولی از بیم ریزش اشک ، دستهایش را دور گردنم انداخت و آهسته در گوشم گفت :
« به امید دیدار »

و دیگر هیچ نگفت ... محبت این صدا را تا زنده ام در جانم احساس خواهم کرد چرا که دیگر دیداری با اونخواهم داشت .

تا آستانه در فقط پدر همراهیم کرد. همانطور که دودستم را در دست داشت، سرتا پایم را کاوش می کرد، می خواست مطمئن شود که "میتوانم".

زمستان زور آخرش را می زد، از خانه که بیرون آمدم، هوا گرگ و میش بود، سرماتم را می لرزاند، شال گردنم را جلو بخار دهانم گرفتم تا گرما را در خود داشته باشم.

طبق قرار، کنار خیابان، به فاصله کوتاهی از کوچه مان منتظر ماندم، زوزه بی رمق باد، در کوچه می پیچید و من داشتم همه محله را می بلعیدم.

حرکت سایه مادرم، روی دیوار تنها اطاق روشن خانه مان، خاطرات کودکیم را تصویر می کرد و مرا بیاد آغوشی می انداخت که همیشه پناهگاهم بود.

باتکیه بر درخت عریان کنار خیابان منتظر ماندم.

گمان می کردم، همه می دانند که برنامه ام چیست. هر صدائی نگرانم می کرد. داشتم مرز تسخیر را می شکستم، و جریمه اش می توانست نقطه پایان همه چیز باشد....

واقعا "چوب بالارفته پائین می آمد و خرد می کرد.... بایستی می رفتم، در گردباد کورکننده ای که هر روز دامنه وسیع تری می یافت، خودم را گم کرده بودم، چندین سال بود که زندگی عریان شده بود، تن پوش همیشگی را از همه ما گرفته بودند، پوستمان بی واسطه با هر تیغه ای تماس داشت... بیشتر جوان ها، با خود بیگانه شده بودند، و سر نوشتشان انگیزه هیچ نشستی نبود.

نور چراغ هر اتومبیلی، شانسم را به محک می کشید و تاموقعی که رد می شد روال نفس کشیدنم تغییر می کرد. با هر صدائی در آن خلوت صبحگاهی سردی تیغه کاوش را برگلویم لمس میکردم و این پا آن پا میشدم و عصبی و کم حوصله انتظار را تحمل می کردم.

چندین بار تصمیم گرفتم که به بهانه دیدن مجدد مادرم، به خانه برگردم تا زهرانتظار را کم کنم، اما بیم داشتم که همه برنامه هایم در هم بریزد.

توقف آرام اتومبیلی که از چند متر مانده به من آهسته کرده بود، آخرین فشار را بر گُرده ام پیاده کرد.

سوار که شدم، احساس غریبی داشتم، زندگی را جا گذاشته بودم. داشته هایم همچون کبوتران از دستم پرواز می کردند تا برام آشنائی که بامن نمی آمد، فرود آیند.

با حرکت اتومبیل از کوچه باغهای خاطراتم عبور می کردم، که درهم و برهم و بی ترتیب همچون هزاران شهاب در آسمان ذهنم، خط نور می کشید.... و من میرفتم تا خودم را پیدا کنم.

.....

مرتضی و سرگرد ناصری

همراه با صدای موتور هواپیما که با حرکت آرامی، غول آهنین را به انتهای باند می کشاند، سرم رابه پنجره چسباندم و نگاهم را بیرون انداختم، مثل اینکه هزاران گلوله از هرسو به قلب زمین شلیک شده باشد، شتک آن به صورت شقایق های وحشی، پهن دشت اطراف باند را پوشانده بود و من جوشش آنها را جلوی چشمانم داشتم.

دیوکه غرش کنان و تنوره کشان، از زمین کنده شد، شبخ شهررا که زیردود و دم خفه کننده ای دست و پا میزد، زیر نظر گرفتم.

.....

شهرزیبای خاطراتم، کوچه پس کوچه های کودکی، و پارکها و کافه های جوانیم، کوچک و کوچکتتر می شدند، و از من فاصله می گرفتند.... با هجوم ابرها، که لایه به لایه، همچون سالهای عمرم، روی هم چیده شده بودند، و با وزش باد، تصویرهای نامفهومی را شکل می دادند، لمس سرانگشتانم، با شهرم کمتر می شد، وجدائیمان با همه دردش فرا میرسید.

وقتی بین ابر و خورشید، تنها ماندم و چشم اندازم جز افق سرگردان چیزی نیافت، صندلیم را خواباندم، نگاهم را از پنجره برداشتم، و در اندوهی تلخ فرورفتم.

.... صدای رگبار مسلسل ها، یک لحظه قطع نمی شد، غرش توپ ها، تمامی منطقه را می لرزاند و ما سربازان، بچه های صیغه ای جبهه، درون چاله ای که هیچ شباهتی به سنگر نداشت، توی هم فرو رفته بودیم، و مانده بودیم چکار کنیم.... فرماندهی در کنارمان نبود.... برخورد هر گلوله ای به سنگر، چاله را با تمامی نفرات به هوا میبرد.

.....

غروب شب را با خود حمل میکرد، سیاهی بر همه جا کشیده میشد، و برد دیدمان را تاریکی محو میکرد. و دشمن بی وقفه میبارید. قصدش درهم کوبیدن همه میدان بود. صدای فریاد نفرات از گوشه و کنار و از درون آتش بازی دشمن در تمامی محوط به گوش میرسید.

برنامه ما این بود که پس از موضع گیری، حمله ای جانانه و سرتاسری را آغاز کنیم، و دشمن را از بازی بیشتر باز داریم، ولی، آنها زودتر شروع کردند، و مانع شدند که ما جا گیر شویم.

« شبیخون » بود، و شبیخون همیشه ناجوانمرانه است.... ارتباط پس و پیش جبهه ها نیمه کاره مانده بود، و دشمن با آگاهی از آن، با تمام نیرو، می تاخت و ما بی هیچ پیشش هوایی و زمینی هر چند نفر در چاله ای، درمانده شده بودیم.

یکی از سربازان با بغض فریاد کشید:

«.... پس کجاست، جناب سرگردی که همه اش میگفت: (بچه های من، سربازان من) چرا

نمی آید تا پرپر شدن بچه هایش را ببیند؟...»

و دیگری با قدرت گفت:

« دهانت را ببند!.... مگر نمی بینی که دشمن دستمان را خوانده؟.... حتماً جناب سرگرد، همین اطراف است.... البته اگر زند باشد...».

و اضافه کرد:

«...از این لحظه ، من فرمانده این سنگرمهرکس به حرفم توجه نکند مغزش را داغون میکنم
...بی حرکت باقی بمانید...»

یکی باتمسخر گفت:

« بی حرکت بمانیم تا مثل بچه آدم کشته شویم ، ها ؟ »

با ضربه آرنج دهانش را بست . همه فهمیدیم که قدرت فرماندهی دارد ، و همین ضربه آرنج بود
که همه را ساکت کرد.

دشمن ، نفس جبهه را گرفته بود ، ده پانزده دقیقه بود که تکان نخورده بودیم . فرمانده جدید
برای خودش حرف میزد....

«...ما، پنجاه ، شصت میلیونیم و آنها ، سیزده چهارده میلیون ،...اگر دروازه ها را هم باز کنیم ،
اسلحه هایمان را زمین بگذاریم و مقدمشان را گلباران کنیم ، باز نخواهند توانست عظمت ما را
هضم کنند...ما ، بخصوص برای برای این همسایه گستاخ لقمه گلوگیری هستیم .
صدائی از دوردست پاسخ داد:

«...مقدمشان را گلباران کنیم؟!قلم پایشان را خرد می کنیم ...»

همه صداها ، در چاله ای به این کوچکی ، از دور شنیده میشد. باآنکه میدانستیم فرمانده خود
خواننده سربازی است مثل خودمان ، ولی احساس دل قرصی میکردیم . دلمان میخواست بدانیم
درسنگرهای دیگر چه خبر است . عرض و طول جبهه رانمیدانستیم ، ولی برای چنان حمله ای
حتماً تعداد زیادی سرباز در چاله های مختلف ، حال و روز ما را داشتند ، و بی شک تلفات سنگین
بود .

هق هق گریه آتشبار های دشمن ، تمام شدنی نبود . تاریکی سیطره اش را گسترده بود و ما جای
کافی برای تکان خوردن نداشتیم .
صدای دیگری گفت :

«...فرمانده ! تاکی همینطور بمانیم ؟ من حاضرم یک تنه بزنم بیرون ، هر دستوری هست بگو.»
فرمانده نمی توانست دستوری جز..... « بی حرکت » بدهد ،ولی هیچ نگفت ، و همه در انتظار
نظرش بودیم . رسماً از حساب میبردیم و فرماندهی او را قبول کرده بودیم .
«.... در این وضعیت ، بیرون رفتن از سنگر ، دیوانگی است ، خود کشی بی ارزشی است . میدانم
که جز تفنگ ، اسلحه دیگری نداریم . ولی به موقع با همین تفنگ ، به ازای هر کدامان ، چند
نفر از آنها را نابود خواهیم کرد .»

و با این حرفش ، راه تسلیم ، برگشت و زنده بودنمان را بست .

«...اول خودم میزنم بیرون ...» و خندید..

در زمانی به این کمی ، آنچنان خودش را جا انداخته بود ، که خنده اش فرصت داد تا کمی
اعصابمان راحت شود . سربازی که کلاه خوودش تا روی بینی اش را پوشانده بود با صدای خفه ای
گفت:

«...نه ، فرمانده ، من اول میروم ، چون علاوه بر تفنگ ، نارنجک هم دارم...»

و فرمانده پاسخ داد:

« به موقعش میگویم که چکار بکنیم ،فعلا" که لعنتی ها دارند بی وقفه میکوبند ، وما فرصت هیچ کاری نداریم....من فکر میکنم که ، اینهمه رگبار ، میتواند از روی ترس باشد ، بیم دارند که فقط چند دقیقه دست از آتشبازی بردارند...»
ما را دلداری میداد.

امکانات آرتش ، در تمامی جبهه ها ، بسیار محدود بود ، برای هر حمله و کاربرد هر سلاحی ، و بهر مقدار اجازه های اختصاصی و وقت گیر لازم بود که اغلب حکم نوشداروی پس از مرگ را داشتیک بار که به سرگرد گفتیم :
«...چرا از فرصت ها استفاده نمیکنیم ؟ »
با ناراحتی گفته بود:

« اینکه جنگ نیست ، این قراردادی است که در آن تکلیف هر طرف از پیش روشن است . بعضی از مواد این قرارداد ، دست و پای ما را توی پوست گردو گذاشته است . همانطور که قبل از شروع آن ، تعدادی از نخبه افرادمان را به بهانه های مختلف از رده خارج کردند و مقدار زیادی از سلاح هایمان را از کار انداختند ، ولی برای من ، وحتما" برای شما سربازان ،کشورمان ، بدون توجه به هر قراردادی ، ارجح و اول است...»

شعله افکن های دشمن ، تمامی صحنه را روشن میکرد ، وگلوله ها بی امان می بارید ، و همه صداهای دنیا در آنجا جمع شده بود . زمین در حال انفجار بود . گستاخی دشمن ، به جای ترس ، خون را در رگهایمان به جوش آورده بود.
«...جناب سرگرد گفته بود که این یک قرارداد است ، قصدشان خرابی است ونه تسخیر ، چون با این همه شلوغی که ره انداخته اند یکقدم جلو نمی آیند...»
این نظر فرمانده جدیدمان بود .
«...پس بگذار ما جلو برویم ، به دنبال ما ، بقیه هم خواهند آمد . هم دشمن را میترسانیم هم پیشروی میکنیم ...»

کماکان کلاه خودش تمامی صورتش را پوشانده بود ، وکلماتش مشکل فهمیده می شد.
التهاب ، بیقرارمان کرده بود، در جایی بسیار تنگ ، بیشترین حرکت را داشتیم . به یکدیگر فشار میآوردیم فرمانده را زیر بار نگاهایهان کلافه کرده بودیم واصلا" توجه نداشتیم که مدتی است که صدائی شنیده نمی شود .

سکوت جبهه ، سکوت سنگر را به دنبال آورد . وبا اینکه میشد بهتر حرف زد کسی صحبت نمیکرد ، هیچکدام نمیدانستیم که چه خواهد شد.
«دشمن دارد تدارک مجدد می بیند...»
تا حالا حرفی نزده بود ،و ادامه داد:
« شایدهم فکر میکند که کار همه ما را ساخته است ...خیالش راحت شده است»

بی هیچ حرفی ، یکدیگر را می پائیدیم ...فرمانده باتاخیر جواب داد:
«...این ها هیچ وقت ، خیالشان راحت نخواهد شد ، بهر دلیل ، چه توطئه وچه قرارداد گناهمان
بی حرمتی به همسایه است ، وبی پاسخی شایسته نخواهد ماند ، چه امشب وچه هروقت دیگر »
فوران تک تیرهای ، هم تاریکی را می شکافت وهم سکوت را می شکست .
ادامه سکوت ، بیشتر عذابمان میداد ، انتظار داشتیم فرمانده تکلیفمان را روشن کند . همه
پناهمان را در او می جستیم . با هر حرکتش ، تکان میخوردیم و گوش میشدیم
تفنگش را به دست گرفت ، و با دستمالی که جای انگشتان بیشماری را بر خود داشت ، آنرا
مالش داد سرش را پائین نگهداشته بود. به ما نگاه نمیکرد ، سکوت ، سنگینی آوار را داشت .
...آسمان جای خالی نداشت ، ستاره ها به هم تکیه داده بودند...تف هوا هنوز تکان نخورده بود،
گله به گله ، زمین در حال سوختن بود ، و عبورتک تیرها بر ذهنمان خط درد میکشید
فرمانده نگاه از تفنگ برگرفت ، تک تک مارا ورائداز کرد ، و مثل اینک از گردان ما ، سان
میدید ، سرش را به آرامی و به احترام تکان میداد ، ...پشت چهره اش هزاران حرف جوش
میزد ، دهانش قفل شده بود ، کلمات زیر فشار دندانهایش راه عبور نداشتند ، و پیشانیش را
شیارهای متعددی پر کرده بودهرکدام به چیزی تکیه داده بودیم ، و کلافه گی را تحمل
میکردیم .

به دنبال پرش چند تک تیر ، شعله افکنی ، منطقه راجون روز روشن کرد ، وصدای مهیب
انفجارهای متعدداز سر گرفته شد و موج آنها زمین زیر پایمان را میلرزاند....همه مان عصبی
تکان میخوردیم ، و میخواستیم از بلاتکلیفی بیرون بیاییم .
...ناگاه فریاد فرمانده سنگر را در خود گرفت :
«....بچه ها صدا از پشت سرماست ،به خدا ، این صدای خودی است ...»
باخوشحالی عجیبی یقه یکی از مارا چسبید و با هیجان گفت :
«نگاه کنید این چراغانی جناب سرگرد است ...»
به واقع چنین بود ، آتش خودی چترش را روی سر ما گرفته بود .
چه صدای دلنوازی ، هرشهابهش تیری بود که از کمان آرش رها میشد . توفنده و عظیم ، خونمان
از شوق به جوش آمده بودجناب سرگردرا میدیدیم که سوار بر مسلسل های خودی ، به سوی
ما می آید و فریاد می کشد :
« بچه های من ، تنها نیستید ، ناصری با شماست ...»

گردان توپخانه ، جام زهر را به کام دشمن میریخت . و آنها از حرکت استادانه و به موقع فرمانده
ما « مات » شده بودند....خنده مسلسلهای خودی ، گریه آتشبارهای دشمن را ساکت کرده بود.
فرمانده سنگر ، روی زانو نشست ، تفنگش را به دست گرفت ، قنداقش را به سینه چسباند و در
فرم تیر اندازی ، همه مارا از ورای لوله آن واری کرد ، درچهره هایمان ، ترس را جستجو
میکرد ، که احتمالاً نیافت . صورتش برافروخته شده بود ، صدایش با صلابت و شمرده به گوش
میرسید .

